

پرده‌ی نخست

کنج شمالی پارک آوینی مشرف به دیوار بلند قرارگاه نیروی انتظامی ست که همیشه توپ بدمینتون‌مان بالای آن می‌افتاد. این اتفاق دیگر نمی‌افتد. ما بزرگ شده‌ایم و دیگر آن جا بازی نمی‌کنیم. اما ورودی دژبانی قرارگاه در غرب آن واقع در خیابان ترکمنستان یا آقولی سابق است، حدود هفتاد متر بعد از تقاطع آن با مطهری یا تخت طاووس سابق. دیوار حائل بین پیاده‌روی ترکمنستان و دژبانی، به قطر سی سانتی‌متر، عمقاً سراسر صحنه را به یک سوم پیاده رو در سمت چپ و دو سوم فضای داخلی اتاقک دژبانی در سمت راست تقسیم می‌کند. یک متر عقب‌نشینی این دیوار عموداً نسبت به جلوصحنه، ورودی اتاقک متصور می‌شود. یک ردیف صندلی چندنشیمنی مخصوص ارباب‌رجوع چسبیده به دیوار چپ اتاقک. نزدیک به انتهای صحنه دست راست یک میز کوچک فکس‌نی با صندلی رو به بیننده. یک دفتر بزرگ باز و یک خودکار هم روی میز. نزدیک جلوی صحنه در جنب راست، ورودی به محوطه‌ی قرارگاه که دری‌ست فلزی با پنجره‌ای بزرگ. بین در و میز، در جنب راست، یک شویاژ کوچک. دیوار انتهایی اتاق تا جلو صحنه از چهار متر بیشتر تجاوز نمی‌کند. در واقع پارچه‌ای ست که نقش دیوار را بازی می‌کند تا چنان چه لزوم صحنه بود بازیگران بتوانند از لای آن خارج شوند. بالای آن در راست و چپ تصویر رهبران انقلاب. وسط یک فلش قدری مایل که بر روی آن نوشته است: قبله.

(اتاقک نیم‌سایه است. از پیاده‌رو، که کامل روشن شده است، مهرداد رو به تماشاگر توی پیاده‌روست. لای خشتکش، پولیورش را چسبیده، با دو دست دکمه‌های یونیفورم حبس را از پایین به بالا می‌اندازد. هیفته هیجده ساله، عینکی، پیزوری، دماغ دراز قلمی، چشم‌های ریز گرد، شیت، اوسکول. نفهمیدیم لکنت دارد یا به لکنت می‌افتد. رو به‌روی ورودی‌ست. دگمه‌ی آخر را می‌اندازد. نگاه‌کنان به دگمه نوک دماغش تقریباً به آن خورده است. پایین یونیفورم را که هنوز چروک است به قصد صاف کردن بیهوده می‌تکاند. لباس شخصی را گلوله می‌کند و زیر بغل می‌گیرد. نگاه و دو دستش را دعاکنان لحظه‌ای بالا می‌گیرد وردی می‌خواند و مصمم اما بدون تصمیم وارد می‌شود. پیاده رو به نیم سایه می‌رود. اتاق روشن می‌شود. سرگروه‌بان خلیلی روی شویاژ دست‌های خیسش را خشک می‌کند. لقمه‌ای بزرگ در لپ هایش این ور آن ور می‌رود و دهان و سیبیل‌های گرازی‌اش با لقمه حرکت می‌کنند. سبزه، قلتشم، لات، جای سفیدی زردی در چشم‌های خمار قهوه‌ای‌اش است. دست‌های سنگین و گوشتی. گردن کوتاه اما هیکلی. به سبک سرگروه‌بان‌های کادر کلاهدش را کفتربازی از قفا به سر گذاشته است. مهرداد چنان عجله دارد که گویی او را نمی‌بیند. قبل از خارج شدن از درب محوطه دوباره چروک لباس فرم زندان را می‌تکاند. دست که بر دستگیره می‌گذارد:

سرگروه‌بان. - (قبل از ورود به مستراح) اهههههه...

مهرداد. - (متوجه وی می‌شود. هول شده واقعا سرفه به گلویش می‌افتد.) اهه اهه اهه... اهه اهه اهه. (دارد خفه می‌شود. سرگروه‌بان کنارش می‌رسد. با دست پشتش می‌زند.)

سرگروه‌بان. - (با لبان نیمه‌غنچه.) عزیزم، گفتم تیغش رو بگیر نپره تو گلوت. (دست‌های خیسش را نشان می‌دهد.) عین بعد از مستراح‌ست. شیر آب رو باز می‌کنی، دستات رو خیس می‌کنی، نمی‌خوای برکت خدا همین جور حیف و میل بشه، شیر آب رو می‌بندی، صابون رو بر می‌داری، حسابی دستات رو کف مالی می‌کنی، حالا می‌خوای شیر آب رو باز کنی نمی‌تونی چون تو

کفی. باید همون قدر که آب صرفه‌جویی کردی هدر بدی تا شیر کف‌مالي آب رو پاک کنی. آخر سر هم کاشف در می‌آد دستت رو نَشستی. شیر آب رو شستی. باید از نو دستت رو بشوری.

مهرداد. - (هاج و واجی‌اش با سرافکندگی قاطی می‌شود). من... من... من... غلط کردم.

سرگروه‌بان. - (به کنار او رسیده است، پیراهن گلوله شده را از زیر بغلش می‌کشد. با آن دستش را خشک می‌کند و پیراهن را روی اولین نشیمن‌گاه می‌اندازد. در تمام این حال:) نه عزیزم، گفتم که فقط تو کفی.

مهرداد. - من... من... (تند فقط بلکه بیشتر اثر کند). من گوه خوردم.

سرگروه‌بان. - (همان طور خونسرد و با لبان غنچه). دِ نه دیگه. هنوز نخوردی. اول دستات رو درست اون جور که گفتم می‌شوری، بعد.

مهرداد. - من از شما خواهش می‌کنم...

سرگروه‌بان. - شما دقیقا از من چه خواهشی می‌کنی؟

مهرداد. - من... من... از شما خواهش می‌کنم گوه خوردم.

سرگروه‌بان. - (قاه قاه می‌خندد). پسرم، شما اصلا به حرف من گوش نمی‌کنی...

مهرداد. - من عجله داشتم حواسم جای دیگه بود...

سرگروه‌بان. - عجله داشتی گوه بخوری؟

مهرداد. - (تقریبا به زاری افتاده است). هر کاری شما بگید می‌کنم...

سرگروه‌بان. - راحت باش، انگار خونه خودتی.. گفتیم این چی یه؟

مهرداد. - این دره...

سرگروه‌بان. - (دست بر لاله گوش پَره می‌کند). نشنیدم. بلندتر. چی یه؟

مهرداد. - (بلند تر). این دره...

سرگروه‌بان. - (بی حوصله). بله... این دره.. در چی یه؟

مهرداد. - دره آگاهی یه...

سرگروه‌بان. - نه دیگه... با این همه عجله، این درِ مستراح‌ست. تکرار کن با من...

مهرداد. - این در...

سرگروه‌بان. - آفرین...

مهرداد. - مستراح‌ست...

سرگروه‌بان. - بلندتر، عزیزم... این در...

مهرداد. - (ظفرمند با تمام قوا). این درِ مستراح‌ست... (به مجرد تمام کردن جمله دست سنگین سرگروه‌بان یک سیلی قایم

محکم توی پوز او می‌خواباند، بدون آن که لبخند و نیم‌غنچه‌ی لبش زائل شود).

سرگروه‌بان. - باریک الله... حالا می‌خوای درِ مستراح رو باز کنی، بری توش گوه بخوری. اول چی کار می‌کنی؟

مهرداد. - اول... اول... در می‌زنم...

سرگروه‌بان. - آباریکلا... اول در می‌زنی... حالا در بزنی... (مهرداد، گریان، بر شیشه‌ی درِ محوطه دق‌الباب می‌کند.) اِهههههه... این یعنی چی؟

مهرداد. - یعنی نمی‌تونم در رو باز کنم...

سرگروه‌بان. - و این یعنی چی؟

مهرداد. - یعنی نمی‌تونم گوه بخورم...

سرگروه‌بان. - آفرین... یعنی تو هیچ گوهی نمی‌تونی بخوری. این هم خیلی بده که آدم وقتی می‌خواد یک گوهی بخوره نتونه هیچ گوهی بخوره. (به ناگهان لبخند و نیم غنچه‌ی لبش می‌ترکد و گرازِ دهان و دندان‌ش بیرون می‌زند. یک راستِ دیگر زیر گوشِ مهرداد که فقط زُل زُل با دستانِ کشیده‌ی جلوی صورت، سرگروه‌بان را نگاه می‌کند. از ترس لال‌مانی گرفته حتی مقاومتی جلوی سیلی‌های پیاپی نشان نمی‌دهد.) طویله‌ی خونه‌ته فکر کردی، قاطر قرتی، همین جور یورتمه سر تو بندازی بری تو.

مهرداد. - من سگ در خونته‌م، جناب سروان. (یک چپِ دیگر دشت می‌کند.)

سرگروه‌بان. - بابای قرمساق تربیت یادت نداده می‌ری به قبرستون در بزنی سلام کنی؟

مهرداد. - بابام مرده جناب سروان.

سرگروه‌بان. - خوب کرده با این توله سگ پس انداختنش. (یک راستِ دیگر.) من هم بودم می‌مُردم با این آن‌پسر تربیت کردنم.

مهرداد. - توی هزارچم با کامیون رفت ته دره. مه زده بود جاده رو ندید. من توی شکم مادر بودم.

سرگروه‌بان. - (دستش را می‌برد بالا که بزند اما نمی‌زند هم زمان مهرداد دست و صورتش را چنان می‌کند که گویی خورده است اما نخورده است.) واسه یه لقمه نون که کوفت کارِ شکمِ کارخورده‌ی تو ناخلف بشه. اون ننه‌ت فقط لنگ وا کرده تپاله انداخته، پشتش یه آفتابه آب هم نریخته.

مهرداد. - (هنوز نیمچه گاردش بالاست) ناخوشه مادرم، مریضه.

سرگروه‌بان. - چشمه؟

مهرداد. - مرضِ برنج داره.

سرگروه‌بان. - مرضِ برنج دیگه چه کوفتی‌یه؟

مهرداد. - روماتیسمِ قلبی. ما به‌ش می‌گیمن مرضِ برنج. توی گیلکی‌ها زیاده. می‌گن از شالی‌یه.

سرگروه‌بان. - کجاست الان؟

مهرداد. - صبحی حالش خراب شد بردندش بیمارستان رجایی.

سرگروه‌بان. - اون وقت تو کدوم گوری بودی؟

مهرداد. - من زندان بودم.

سرگروه‌بان. - اون وقت کجا تشریف می‌بردی با این عجله؟

مهرداد. - می‌رفتم زندان.

سرگروه‌بان. - (با کف دو دست از گونه به چشم و بعد ابروها می‌کشد. بدجور دماغ است.) ببین، چُسنه‌ی شیش‌لاشپش. هنوز کُلی لگد و کشیده مونده نوش جون کنی. عین بیچه آدم جواب سوالات رو می‌دی. نه: کاری کنم باهات رب و روبت بیاد جلو چشمات.

مهرداد. - به خدا راست می‌گم جناب سروان.

سرگروه‌بان. - راست تو چاه افتادی، مرتیکه مونگول عقب افتاده. کجا بودی: زندان. کجا می‌ری: زندان. خَرچُسنه همچین زندان زندان می‌کنه انگار زندان پُلی تکنیکه. این لباس رو از کجا گیر آوردی؟

مهرداد. - صبحی توی زندان... (نگفته این را که لگدِ سرگروه‌بان سمتِ کفلش حواله رفته است اما نیمچه جا خالی‌اش می‌دهد.) سرگروه‌بان. - شیره نمالند نوکِ پستون ننت، میکش نمی زنی، آن چوچک. تو رو جای پلو-دوری تحویل آشپزخونه بدن، هفت تا سوراخ اضافه تر برگشت می‌خوری.

مهرداد. - من هم همین رو گفتم، جناب سروان. اونا هم گفتند ما می‌دونیم.

سرگروه‌بان. - اونا؟

مهرداد. - ما داشتیم آب طالبی می‌خوردیم.

سرگروه‌بان. - گوه زیادی می‌خوردی.

مهرداد. - من و پسر خاله‌م بودیم. ریختند سر و ته ده‌متری رو بستند. همه رو ریختند تو وَن. ده نفری شدیم. داشتیم دو تایی از کلاس کنکور بر می‌گشتیم. دو دقیقه وایستادیم اون جا آب طالبی بخوریم. پسرخاله‌م با یکی دو تا از هم مدرسه‌ای‌هاش گرم گرفت. یک دفعه چشم‌مون رو وا کردیم دیدیم همه توی وَن‌یم. به خدا ما ساقی نیستیم، جناب سروان.

سرگروه‌بان. - ببو گلابی رو یک جین چُس بوداده تحویلش بدند دوجین کم می‌آره اون وقت جای ساقی گرفتنش.

مهرداد. - بردنمون اون جا. ته حیاط. زیر اون نور افکن. لب دیوار قطارمون کردند. از یکی دو تا بارزده گرفتند.

سرگروه‌بان. - کلاس کنکور؟

مهرداد. - ما پاکِ پاکیم به قرآن. پسرخاله م جودوکاره. استانی مقام آورد پارسال.

سرگروه‌بان. - قرآن کمرت بزنه.

مهرداد. - گفتند زنگ می‌زنید ننه باباتون. من جز مادرم کس دیگه‌ای ندارم. داداش بزرگم تکنسینه. کویت توی یه پالایشگاه کار می‌کنه.

سرگروه‌بان. - باریکلاه. چه عملی موفقی!

مهرداد. - تکنسینه! خیلی کمک‌مون می‌کنه. اما من دستم پیشش دراز نیست. من گاهی ویندوز عوض می‌کنم. فیلم دانلود می‌کنم. یک کمک خرجی برام می‌شه. دارم کنکور می‌خونم، خدا بخواد، نرم افزار تهران قبول شم.

سرگروه‌بان. - ننهت اومد؟

مهرداد. - شنید سر از کلانتری درآوردم حالش خراب شد. دایی مهدی‌م ورش داشت برد بیمارستان. زحمت دوا-درمون مامان با اونه. آشنا ماشنا زیاد داره. یکی تو وزرا داشت همون سفارش‌م رو کرد.

سرگروه‌بان. - ولت کردند؟

مهرداد.- مرخصی مشروط بهم دادند.

سرگروهبان.- آخه انتر بی‌لوطی، چرا هذیون می‌گی؟ تو هنوز نه پرونده برات تشکیل دادند، نه به داری نه به باری. اون وقت برات مرخصی رد کردند بری عیادت پیش مامان جونت؟

مهرداد.- توی بازداشتگاه یه لباس زندان بهم دادند یه برگه مرخصی یک روزه هم برام نوشتند برم قبل از شیش برگردم. سفارش طرف بود.

سرگروهبان.- بعد توی شاسگول داری همه اینا رو واسه من که گروهبان نگهبانم تعریف می‌کنی؟

مهرداد.- راست حسینی‌ش رو گفتم، جناب سروان. عجله‌م واسه همین بود.

سرگروهبان.- ساعت ماعت هم که نمی‌بندم. آخه بچه سوسول م مثلاً.

مهرداد.- موبایل، کیف پول، هر چی داشتم رو توی بازداشتگاه ازم گرفتند. فقط یک کرایه تاکسی بهم دادند برم برگردم. به خدا سرِ همت گیر کردم.

سرگروهبان.- سرش گیر کردی تهش گیر کردی. کاری ندارم. ساعت شیش و نیمه. رأس شیش... پرچم می‌آد پایین. یک ربع پیش هم قرارگاه تحویل نگهبانی شد.

مهرداد.- جون بچه‌هات رو قسم می‌دم، جناب سروان. بذار برم زندان.

سرگروهبان.- قدمت رو چشم... انتهای حیاط. راست پله‌ها رو می‌گیری می‌ری بالا. اولین سالن دست چپ.

مهرداد.- (ذوق کرده.) بذار دستت رو ماچ کنم. (این کار را می‌کند.) راه رو بلدم. صبحی همون جا بودم.

سرگروهبان.- (که حاج و واج همه‌ی این‌ها را نگاه می‌کرده است.) یعنی ببین، تو پنج تا سور به الاغ زدی. (مهرداد وا می‌رود.) آخه گره‌خر، تو پات رو از این در بذاری اون ور، نگهبان بُرجک ببینه مأمور باهات نیست، صاف یه گوله گذاشته تو سفیده رونت. حکم تیر بدون ایست هم داره. حالا، بفرما، راه باز جاده دراز.

مهرداد.- (می‌خواهد مایوس شود اما با خوشحالی نمی‌شود.) پس شما بیا در حق من این پدری رو بکن...

سرگروهبان.- آره حتماً می‌کنم. الان دست تو دست هم مادام مادمازلی می‌ریم تو. حیاط رو رد می‌کنیم. پله‌ها رو آسه می‌ریم بالا یه جوری پاشنه بلندامون صدا نکنه کسی از خواب بپره. بعد می‌پیچیم تو سالن. شما می‌مونید روبرو سلول تون. من هم می‌مونم با یک حکم شیش ماه تنزیل درجه. (توقف.) می‌گم خری می‌گی نه.

مهرداد.- یعنی...

سرگروهبان.- یعنی و زهرمار. فکر کردی زندان حال-پذیرایی خاله جون‌ته؟ سر شیش کلیدش تحویل افسر نگهبان می‌شه. خدا هم بیاد پایین تا فردا شیش صبح که پرچم بره بالا، درش وا نمی‌شه مگر با حکم کتبی افسر نگهبان.

مهرداد.- نمی‌شه... نمی‌شه یک جوری پیش افسرنگهبان واسطه بشید، در رو باز کنه من برگردم زندان. به خدا جناب سروان، من هفت پشتم هم تا به حال گذرش به این جور جاها نیفتاده. گفتند «فرمالیته‌ست، می‌دونیم کاری نکردید. پرونده هم واستون تشکیل نمی‌دیم. فردا اول صبح نیم ساعت می‌رید یه آزمایش می‌دید بعد هم می‌فرستیم تون خونه.»

سرگروهبان.- (نشسته بر لبه‌ی میز، با سیبیل‌هایش بازی می‌کند. مشخصاً آرام‌تر شده. لحظاتی در سکوت خیره به هم می‌نگرند.) من و این تُرشکاوندِ عوضی کارد و پنیریم. سایه هم رو با تیر می‌زنیم...

مهرداد.- به خاطر اون زن که روی تختِ بیمارستان چشم به راهه. فکر کنید خواهرِ خودتونه.
 سرگروه‌بان.- چُسنه‌آبجی فکر کرده هفت ماه ارشدتره با یه ریق کفتر رو دوششه می‌تونه واسه من قُپی دَر کُنه.
 مهرداد.- (با خود.) بس فشارش پایین افتاده، رگ تو دستش پیدا نکردند. همه دستش سوزن سوزنه. (بغضِ نترکیده.)
 سرگروه‌بان.- (با او.) یادش رفته تو سراوان عین ماچه‌سگ رفته بود زیر تخت زوزه می‌کشید.
 مهرداد.- (با خود.) زیر بغلش رگ پیدا کردن از اون جا سُرُم رد کردند.
 سرگروه‌بان.- (با او.) سِنده واسه من بازداشتی رد می‌کنه. بره اون ننه‌ی نرمش رو ورز بده شاید کِش بیاد.
 مهرداد.- (با خودش.) با این مریضی‌ش خونِ دل خورده ما رو بزرگ کرده.
 سرگروه‌بان.- (رو به درِ محوطه.) رشوه خور اون باباته که توی مُزَلَف رو اجاره داد خرج ننت رو در بیاره.
 مهرداد.- صبحی بهم می‌گه: یعنی می‌شه ببینم روزی رو که پرده‌های عروسی تو و داداشت رو دوردوی می‌کنم. (از بغضش یک قطره اشک و آب بینی نشت می‌کند.)
 سرگروه‌بان.- (به او می‌آید.) تو هم آبغورت رو جمع کن ببینم چه خاکی می‌تونم توی اون کله‌ی پوکیت بریزم. (سرش را می‌خاراند. به سمتِ درِ محوطه می‌رود. دست به دستگیره‌ی در.) بدهش من ببینم.
 مهرداد.- چی رو؟
 سرگروه‌بان.- برگه مرخصی‌ت رو، شاسگول.
 مهرداد.- (مثلِ برق شروع می‌کند به گشتن جیب‌هایش. یک باره یادش می‌آید و توی سِر خودش می‌زند.) تو انتظامات بیمارستان جا موند. کارت شناسایی نداشتم جاش برگه مرخصی‌م رو گرفتند.
 سرگروه‌بان.- زرشک... کشک و سیرداغش کم بود اون هم خدا خواست واست جور شد...
 مهرداد.- (نمی‌داند چه گلی به سر کند.) شما اجازه بدین چلدی یک درستی می‌گیرم نیم ساعته با برگه مرخصی اینجام.
 سرگروه‌بان.- ببین، آی‌کی‌یو. الان پاسِ یک شامش رو تموم می‌کنه تا ده دقیقه دیگه همه سر پُست‌هاشون‌ند. آش‌خوری که پشیننه روی اون صندلی، بچه‌ی خدا هم که باشی از اون در رات نمی‌ده.
 مهرداد.- دستم به دامنِت، جناب سروان، یه جوری به دادم برس. من که تو هفت آسمون یه ستاره ندارم، زندون بخوابم یا شِمرون برام یکی‌یه. اما اون زن حالش اصلاً خوب نیست.
 سرگروه‌بان.- نه، خوشم اومد. نرفته هُلُفدونی خوب اِفِه فیلم‌فارسی می‌آی. هنوز اون مُخِ تابه‌تات نگرفته تو چه هِچلی اُفتادی، طوقی جون.
 مهرداد.- نترسونم، جناب سروان.
 سرگروه‌بان.- آخه، سِندرقیت، الان یه نفر از در بیاد تو، بگم این میت رو از کدوم قبرستون در آوردم؟ می‌گه اگر زندونیه این جا چی کار می‌کنه؟ اگه زندونی نیست این جا چی کار می‌کنه؟ خیر سرت نه برگه مرخصی داری، نه کارت شناسایی داری. عین عبدالکوس‌قرنین واستادی اون جا من رو نگاه می‌کنی (مکث.) اصلاً صبر کن ببینم، مثل این که تو ما رو هم گذاشتی سِر کار. (پشت می‌رود. عینک بادامی‌اش را از جیب در می‌آورد و به چشم می‌زند و روی دفتر خم می‌شود.) اون اسمِ نحست چی بود؟

مهرداد.- مهرداد، جناب سروان.

سرگروه‌بان.- (نگاهش می‌کند). مهردادِ چی، دخترخاله؟

مهرداد.- مهردادِ غفاریِ گرکانی.

سرگروه‌بان.- یک کامیون اسم داره، شعور هیچ. ساعت چند گورت رو کم کردی از این جا رفتی؟

مهرداد.- ساعتِ دقیقش یادم نیست، جناب سروان. حول و حوش ده - ده و نیم بود اگر اشتباه نکنم.

سرگروه‌بان.- (با خودکار دفتر را صفحه به صفحه از بالا به پایین و با حوصله چک می‌کند. سر به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد.

عینک را از چشم بر می‌دارد و دسته‌اش را فکرکنان به لب می‌گزد. در حالی که قهقهه می‌زند عینک را می‌بندد و آن را در

جیب می‌گذارد. خودکار را لای دفتر می‌اندازد و از پشت میز بیرون می‌آید.) گفתי پارتیت کی بود؟

مهرداد.- (که از این تغییر حالت وی به ترس و تعجب افتاده است.) آ... اسمش رو نمی‌دونم. آجودانِ یکی از دم کلفت‌های

عقیدتی توی ستاده. دایم خدمتش تموم شد اومد بیرون، اون موند کادری شد.

سرگروه‌بان.- کاری ندارم. هر کی که هست هم تیغش خوب بریده هم سوزنش خوب دوخته.

مهرداد.- جان عزیزت، جناب سروان. یک وقت بد نشه براش. هر چی کرده واسه رضای خدا کرده.

سرگروه‌بان.- گفتم کاری ندارم، بزمجه. تو هم برو کلات رو بنداز آسمون هفتم. خدا بهت رحم کرده و گر نه حسابت با

کرام‌الکاتبین بود. (دست در جیب شلوارش می‌کند و پاکت سیگاری در می‌آورد.) حالا هم گورت رو گم کن برو پی کارت بیشتر

از این رو اعصاب من راه نرو.

مهرداد.- من... من... من نمی‌فهمم، جناب سروان.

سرگروه‌بان.- وا؟ چه انتظاراتِ بالایی از خودت داری! بزغاله، تو اگه فهم داشتی الان این جا نبودی با من یکی به دو کنی.

مهرداد.- من... من... من باید برگردم زندان، جناب سروان.

سرگروه‌بان.- (باز قاطی می‌کند.) الله اکبر، لعنت بر شیطان. یعنی از خدا نترسم همین جا زیر چک و اوردنگ کبودش کنم.

(زیر لب خودش را آرام می‌کند.) برو بچه جون، برو پیش مادرت. بالا سرش باش. ایشالا زودتر حالش خوب بشه مرخصش کنند.

برو، برو این قدر هم ملت رو حرص نده. (سیگاری در می‌آورد.)

مهرداد.- یعنی می‌تونم برم فردا بیام؟

سرگروه‌بان.- (سر به آسمان می‌کند.) قربون خَلَقَت برم، خدا جون. خِرِ دو پا ندیده بودم به عمرم، که امشب دیدم. آخه، یابو

علفی، فردا بیای قبرِ کی رو بکنی؟ تو مثل این که راستی راستی تنت می‌خواره!

مهرداد.- یعنی برم فردا هم نیام؟ اصلاً هیچ وقت دیگه نیام؟

سرگروه‌بان.- نه، چرا. دو روز در هفته بیا جای دوست و دشمن نشون بده، واسه تمدد اعصاب ما هم خوبه.

مهرداد.- من، جناب سروان، فقط می‌خوام اوضاع از این بی‌ریخت تر نشه.

سرگروه‌بان.- ببین، بچه جون. اصلاً اوضاعی در کار نیست که بدریخت باشه یا خوشتر ریخت. همه‌ی این داستان‌هام،

برگه‌مرخصی و یونیفورم زندان و بقیه همه‌ش تئاتر بود یک جوری از این جا بیارندت بیرون. خداوکیل هم دستخوش داره کار

طرف. اما ما این ها رو کهنه کردیم.

مهرداد. - یعنی...

سرگروه‌بان. - توی این دفتر ، پشه بره تو پشه بخواد بره بیرون، تا سین جین هفت پشتش نوشته‌ست. کو مال تو شازده؟ نه اومدنت ثبت شده نه رفتنت. پرونده هم که می گی اصلاً برات تشکیل ندادند. می‌مونه خرت و پرتات، موبایل و کیف پولت که همین الانش هم قاطی هزار تا مال بی‌صاحب یک گوشه افتاده. از گل آقایی که شما باشی ما هیچ چی ثبت شده این جا نداریم. پاک پاک. اصلاً انگار نه اومدی نه رفتی.

مهرداد. - (که کم کم هضم می‌کند.) خُب یک ندایی به من می‌دادند، من بر نمی‌گشتم این جا.

سرگروه‌بان. - شما ببخشید. فکر نمی‌کردند این قدر فراتر از انتظار، خر تشریف داشته باشید. (بازویش را می‌گیرد و می‌کشد. اما بلوف می‌زند.) واسه کسی که با این همه بدبختی از زندان درش آوردند و به این سادگی خودش با پای خودش بر می‌گرده، بهترین جا همون زندانه.

مهرداد. - (مقاومت می‌کند.) نه نه. (می‌خندد.) اون قدرها هم فراتر از انتظار خر نیستم.

سرگروه‌بان. - (او نیز لبخند می‌زند.) برو، بچه جون. برو پی کار و زندگی. گذرت هم این ورها نیفته. آدم پاش از این در بره اون ور، آدمیتش مونده این ور. حالا هر کی که می‌خواد باشه. برو مثل بچه‌آدم سرت رو بنداز پایین زندگی ت رو بکن.

مهرداد. - (که حقیقتاً احساساتی شده است. دست سرگروه‌بان را که هنوز روی بازویش است، می‌بوسد.) خدا از پدری کم‌تون نکنه.

سرگروه‌بان. - (خودش را کنار می‌کشد.) خوب گوش کن بین چی می‌گم. (سیگارش را که قدری کج و معوج شده صاف و صوف می‌کند.) من تو رو به عمرم نه دیدم نه می‌شناسم. چی شد؟

مهرداد. - شما من رو به عمرتون نه دیدید نه می‌شناسید.

سرگروه‌بان. - تو هم عمراً نه من رو دیدی نه می‌شناسی.

مهرداد. - من هم عمراً شما رو نه دیدم نه می‌شناسم.

سرگروه‌بان. - (در حالی که سیگارش را می‌گیراند.) حالا بشمار سه گورت رو گم می‌کنی از جلو چشمم دور می‌شی.

مهرداد. - (به زور گونه‌ی سرگروه‌بان را می‌بوسد) نوکرتم، جناب سروان. (به حالت دو از در ورودی خارج می‌شود.)

سرگروه‌بان. - (در حالی که جلوی درب محوطه با تعجب رد او را با نگاه پی می‌گیرد. پُکی عمیق به سیگار می‌زند.) نوکر

عقب‌افتاده دیگه نوبره نوکر نیست. (پُک دوم را که می‌خواهد بزند یادش می‌افتد که نباید در اتاق نگهبانی سیگار روشن

می‌کرده. در محوطه را باز می‌کند و با دست مثلاً دودهای اتاق را پخش و پلا می‌کند و خود از همین در خارج می‌شود و در را

باز می‌گذارد. در آن سو، مهرداد را می‌بینیم که در عمق پیادرو در حال دور شدن است. پانزده بیست متری دور شده اما همین

که می‌رود تا از نظر ناپدید شود به ناگهان توقف می‌کند. دور می‌زند و به شتاب باز می‌گردد. وارد اتاق نگهبانی می‌شود. نگاه به

دور تا دور می‌اندازد. پولیور خود را سر جایش در اولین نشیمن‌گاه می‌یابد. به سرعت به سمت آن می‌رود و آن را بر می‌دارد.

می‌خواهد به سرعت از در خارج شود که یاد یونیفورم زندان که به تن دارد می‌افتد. شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌ها از بالا به

پایین، که از درب محوطه، اول افسر نگهبان و پشت سرش یک سرباز وظیفه وارد می‌شوند. با دیدن مهرداد که پشت به آنان در

حال استریپ‌تیز است جلوی درگاه خشک‌شان می‌زند. سرباز دستش را بالا می‌برد تا حرفی بزند اما افسر نگهبان با اشاره به او

می‌فهماند که ساکت باشد. مهرداد پیراهن را در می‌آورد، پولیورش را می‌پوشد، یونیفورم را روی اولین نشیمن‌گاه می‌گذارد و می‌خواهد از درب نگهبانی خارج شود که صدای افسر نگهبان متوقف‌اش می‌کند.

افسر نگهبان. - خداحافظ.

مهرداد. - (بر می‌گردد.) خداحافظ شما. (بر می‌گردد تا از در خارج شود. تازه می‌فهمد که صدا مال گروهبان نگهبان نیست. توقف می‌کند. به آرامی دوباره بر می‌گردد. عینکش را بالاتر می‌گذارد و هیبت افسر نگهبان را از بالا تا پایین می‌نگرد. سوءتفاهمش چندان هم بی‌مورد نبوده: انگار گروهبان نگهبان را از هر نظر ضرب‌در دو کرده باشند.) س... س... سلام...

افسر نگهبان. - سلام به روی ماهت، عزیزم. کجا با این عجله؟ حالا تشریف داشتی.

مهرداد. - شیش به بعد تردد ممنوعه، جناب سروان. برم عز و التماس کنم شاید بذارند یک سر برم تو.

افسر نگهبان. - کجا به سلامتی؟

مهرداد. - بیمارستان.

افسر نگهبان. - (نگاهی به سرباز می‌اندازد.) ای بابا، خدا بد نده. پس چرا این جوری؟ آمبولانس اون گوشه بی‌کار افتاده می‌گم. یه توک پا برسوندت.

مهرداد. - ممنون، جناب سروان. مزاحم نمی‌شم.

افسر نگهبان - مزاحمت کدومه؟ حالا کسالت چی هست، پسرم؟ این جا دوا دکتتر هم داریم. قرصی آسپرینی...

مهرداد. - نه. مادرم مریضه. ناراحتی قلبی داره. سی‌سی‌یو بستری‌ش کردند.

افسر نگهبان. - آهان. تشریف می‌بردی بیمارستان، عیادتِ والده.

مهرداد. - با اجازه‌تون.

افسر نگهبان. - خواهش می‌کنم... اون وقت کجا تشریف داشتی؟

مهرداد. - من بیمارستان بودم.

افسر نگهبان. - (در حالی که به سمت اولین نشیمن‌گاه می‌رود تا یونیفورم را بر دارد.) بیمارستان؟

مهرداد. - بله.

افسر نگهبان. - اون وقت تشریف می‌بردی بیمارستان؟

مهرداد. - بله.

افسر نگهبان. - همون بیمارستان؟

مهرداد. - بله.

افسر نگهبان. - گفتم کدوم بیمارستان؟

مهرداد. - رجایی.

افسر نگهبان. - بیمارستان شهید رجایی.

مهرداد. - همین طوره.

افسر نگهبان. - خُب اون که خیلی دوره. بیا برو یه بیمارستان نزدیک‌تر.

مهرداد.- (گیج.) بیمارستان نزدیک‌تر؟

افسر نگهبان.- آره. مثلاً همین بیمارستان خانواده، پشت منبع آب. سر جمع سه دقیقه نمی‌شه. هم نزدیکه هم مال ارشه.

مهرداد.- من، جناب سروان، مادرم توی رجایی بستری‌یه. برم به بیمارستان دیگه؟

افسر نگهبان.- تو نمی‌خواد بری. ما خودمون می‌فرستیمت.

مهرداد.- من اصلاً متوجه نمی‌شم.

افسر نگهبان.- بذار برات توضیح بدم. (دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.) ببین پسر، وقتی مادرت به عزات بشینه، دیگه

نمی‌تونه توی رجایی باشه. چون اونه که باید بیاد دیدنت. تو هم نمی‌تونی توی رجایی باشی، چون اون جا بیمارستان تخصصی

قلبه کاری با شکستگی و کوفتگی‌های سطحی نداره. پس بهترین گزینه همین بیمارستان خانواده‌ی خودمونه.

مهرداد.- ما..ما.. مادرم به عزام بشینه؟!

افسر نگهبان.- آره، عزیزم. (لبخند می‌زند.) خیلی ساده‌ست. الان بهت نشون می‌دم چه جوری... (همان طور که دست چپ بر

شانه‌ی او دارد با دست راست چنان کشیده‌ی سنگینی زیر گوش او می‌خواباند که پسرک در دم روی زمین ولو می‌شود. حالا

ضربات متوالی پوتین است که جا جای بدنش را نشانه می‌رود. سرباز با ترس و لرز و به هر ترتیب افسر نگهبان را کنترل می‌کند.)

آن‌چوچک تخم‌سگ، خودش خرّه آدم و عالم رو هم خر گیر آورده. کجا بودی بیمارستان؟ کجا می‌ری بیمارستان؟ کورست

مامانت توی کلانتری جا مونده بود اومدی دنبالش، هان؟ (یک لگد دیگر.) این هم ممه‌قایی ننت. (رو به سرباز.) بلندش کن. (این

کار را می‌کند.) من مادری به عزای تو یکی بشونم که تا رختشورای بیمارستان رجایی هم به حالت گریه کنند. (با همان لباس

زندادان باریکه خون پشت لب پسرک را پاک می‌کند.) ببین دو تا راه بیشتر نداری. یا تا صبح الی طلوع همین جا لگد و کشیده

نوش جون می‌کنی صبح رو تخت مرده شورخونه تحویل می‌گیرند یا جواب سوالم رو می‌دی می‌فرستم انفرادی تا فردا تکلیف

روشن بشه.

مهرداد.- (هنوز گیج از کتک‌ها.) هر سوالی بپرسید جواب می‌دم. به خدا من بی‌تقصیرم.

افسر نگهبان.- آفرین. این شد یه چیزی. (دهان خود را پاک می‌کند.) بشین. (مهرداد روی اولین نشیمن‌گاه می‌نشیند.) حالا

مثل یه بچه‌ی خوب بهم بگو: فرارت چه طوری، با کی هماهنگ شده بود؟

مهرداد.- (گیج.) فرار؟ (افسر نگاهی به سرباز می‌اندازد، او سرش را پایین می‌اندازد. سریع بلند می‌شود و به سمت مهرداد

می‌رود. او کُپ می‌کند.) می‌گم می‌گم. من رو صبح توی ده‌متری گرفتند.

افسر نگهبان.- چند گرم داشتی؟

مهرداد.- چند گرم چی؟

افسر نگهبان.- پنیر. (یک سیلی جانانه‌ی دیگر.)

مهرداد.- به خدا من هیچی نداشتم.

افسر نگهبان.- کی داشت؟ ببین من روزگار تو رو این جا سیاه می‌کنم.

مهرداد.- (تته پته می‌کند.) ب ب بهرام.

افسر نگهبان.- گفتم چند گرم؟

مهرداد.- به خدا نمی دونم. سه تا سیگاری بارزده ازش گرفتند.
 افسر نگهبان.- از تو چه قدر گرفتند؟
 مهرداد.- از من و میثم هیچی.
 افسر نگهبان.- میثم چه خری به؟
 مهرداد.- پسرخاله‌مه به خدا، جناب سروان. با هم می‌ریم کلاس کنکور.
 افسر نگهبان.- با پسرخاله‌ت می‌کشی؟
 مهرداد.- به امام حسین، جناب سروان، من تا به حال به سیگار هم لب نزدم.
 افسر نگهبان.- پس سهمِ دولوم تو و پسرخاله‌ت تو جیبِ بهرام چه کار می‌کرد؟
 مهرداد.- م م م میثم قهرمانی استانی داره تو جودو.
 افسر نگهبان.- می دونم، چت می‌کنه بعد می‌ره رو تشک. تو قهرمانی چی داری؟ حماقت و بی شعوری؟
 مهرداد.- به ارواحِ خاکِ بابام...
 افسر نگهبان.- (نمی‌گذارد جمله‌اش تمام شود. یک کشیده‌ی آبدارِ دیگر.) خاکِ بابات رو قسم نخور، بی‌شرف. پدر حرمت داره. همین جور با یه پونصدی خرج نمی‌شه.
 مهرداد.- (ترسش در بغضش می‌ترکد. به نرمی بهار شروع می‌کند به گریه کردن.) بهرام هم‌کلاسِ میثم بود. دبیرستان با هم بودند. همین اندیشه. میثم و اون یک سال از من بزرگ‌ترند.
 افسر نگهبان.- پس ساقی بهرامه.
 مهرداد.- اون از همون موقعِ دبیرستان هم سیگار می‌کشید. به میثم گفته بود من این پسرخاله‌ت رو از تو لک می‌آرم بیرون. فکر کنم میثم داستان رو برایش تعریف کرده بود. چون من فقط برای اون تعریف کرده بود.
 افسر نگهبان.- داستان چی؟
 مهرداد.- داستانِ آقا مرتضا رو.
 افسر نگهبان.- شوهرننه‌ته؟
 مهرداد.- اوائل آره اما الان دیگه نه.
 افسر نگهبان.- (همدردی می‌کند.) خسته شده.
 مهرداد.- تا قبل از این که داداشم بره کویت با ما زندگی می‌کرد. داداشم که رفت خارج اون هم دیگه با ما زندگی نمی‌کنه. الان فقط آخرِ هفته می‌آد. برای مادرم لباس عروس می‌آره.
 افسر نگهبان.- الان فقط آخرِ هفته‌ها مادرت رو عروس می‌کنه.
 مهرداد.- یه کارگاه دوردوزیِ لباس عروس داره.
 افسر نگهبان.- آهان. آقا مرتضا حرفه شون عروس کردن این و اونه.
 مهرداد.- مادرم لباس عروس دوردوزی می‌کنه.
 افسر نگهبان.- پس مادرت لباس عروس‌های آقا مرتضا رو دوردوزی می‌کنه.

مهرداد.- بله. مادرم لباس عروس‌های آقا مرتضا رو دوردوزی می‌کنه.

افسر نگهبان.- تو هم رگِ غیرتت ور قلمبید.

مهرداد.- خیلی نامرده.

افسر نگهبان.- یادِ کلی شیرکاکائو و بیسکویت مادر توی پلاستیک‌های گنده افتادی. کیت کت. آهان کیت کت.

مهرداد.- ساقه‌طلایی. پاستیل خرسی... من عاشقِ پاستیل خرسی بودم... من یه الف بچه بیشتر نبودم.

افسر نگهبان.- اما حالا بزرگ شدی، مردی شدی برا خودت، می‌ری با برویچ یه نیم تخت سیگاری بار می‌زنی آروم می‌شی.

مهرداد.- من به خدا، تا به حال لب به سیگار هم نزدم.

افسر نگهبان.- قصه کلثوم ننهت تموم شد؟ حالا بر گردیم خونه اول. (گوشش را می‌کشد.) فرارت چه طوری با کی هماهنگ شده بود؟

مهرداد.- من از مرخصی بر می‌گشتم که دیر رسیدم. جناب سروان نداشت برم تو.

ا.- مرخصی. (نگاه به سرباز.) هنوز نگرفته فرستادن مرخصی؟ بری رجایی پیش مامان جونم اینا؟

م.- به خدا راست می‌گم.

ا.- اسم نحست چی یه؟

م.- مهردادِ غفاریِ گرکانی.

ا.- (با یک لمبر بر لبه میز دفتر را ورق می‌زند و سطر به سطر چک می‌کند، چیزی نمی‌یابد. دفتر را محکم می‌بندد، آن را بلند می‌کند و به سمتِ کله مهرداد پرت می‌کند. دوباره مسلسلِ لگدها توی نشیمنگاه پسرک. سرباز جنازه‌ی دفتر را جمع می‌کند.) پس جناب سروان نداشت بری تو؟ (دهان خودش را کف کرده با پشت دست پاک می‌کند.) کدوم جناب سروان؟ (یک لگد دیگر.)

مهرداد.- همین جناب سروان که الان این جا بود.

افسر نگهبان.- (رو به سرباز لبخند می‌زند.) می‌دونستم این کره‌خر سرش به آخور یکی بنده. حدس هم می‌زدم کی. (رو به پسرک.) پس جناب سروان نداشت بری تو. گفت بری خونه‌تون حالش رو ببری.

م.- گفت بشمار سه گورم رو گم کنم.

افسر نگهبان.- فکر کنم جناب سروان بد اشتباهی کرده. چون تو تازه گور خودت رو پیدا کردی. (رو به سرباز.) کاری کنم که این رشوه‌خور لاشی تا عمر داره این‌ها رو پشت گوشش ببینه. (به ستاره روی دوشش اشاره کرده است. بیسیم را از کمر می‌کشد.) ستوان سرلک... (انتظار.) این یکی کدوم گوری‌یه... (در بیسیم.) ستوان سرلک...

سرلک.- (صداش در بیسیم.) به گوش ام جناب سروان.

افسر نگهبان.- جناب سروان این آخرین بار باشه سرِ پست دو بار سمت رو توی بیسیم صدا کنم...

سرلک.- (صداش در بیسیم.) دست به آب بودم جناب سروان.

افسر نگهبان.- خیر سرت، هر جا می‌ری بیسیمت هم با خودت می‌بری. مفهومه؟

سرلک.- (صداش در بیسیم.) چشم جناب سروان، تکرار نمی‌شه.

افسر نگهبان. - جلدی خودت رو می‌رسونی درب نگهبانی. یه مورد اقدام به فرار داریم. دستبند یادت نداره. سرلک. - (صدایش در بیسم.) الساعه جناب سروان.

افسر نگهبان. - (رو به سرباز با لبخند.) خوشام می‌آد، این ستوان وظیفه‌ها خوب لفظِ قلم حرف می‌زنن. بگذریم تنبون خودشون رو نمی‌تونند بکشند بالا. (رو به پسرک درب داغان و تکیده در یک گوشه.) تو چی؟ تو تنبون خودت رو می‌تونی بکشی بالا؟ (انتظار.) کسی که خوب تنبونس رو نکشه بالا، بد تنبونس رو می‌کشن پایین. (با تحقیر به او که در گوشه‌ای کز کرده می‌نگرد. صحنه کم کم خاموش می‌شود.)

پرده‌ی دوم

ساختارِ صحنه کلاً همان است که بود منتها این بار با دُکورِ متفاوت مکان‌های متفاوتی را القاء می‌کند: پیاده‌روی خیابان راهروی زندان است، اتاقِ دژبانی: یک سلول که فقط در انتها نزدیکِ دیوار متمایل به راست یک تخت دو طبقه‌ی سربازی دارد. تنها چیزی که دست نخورده دیوارِ انتهایی‌ست عیناً با همان اسباب و آرایش. فضایی که آزادانه ورودی دژبانی را تداعی می‌کرد حال به درِ سنگین و فولادی و وِراجِ سلول مزین شده است.

(تاریکی محض. صدای زنجیرها و پاها از انتهای راهرو شنیده می‌شود و راهرو مرحله به مرحله از عقب به جلو روشن می‌شود. سرگروه‌بان خلیلی جنازه‌ی افتان و خیزان مهرداد را در دستبند و پابند و لباسِ کاملِ زندان، کشان‌کشان از پسِ گردن می‌آورد. کبودیِ هر آن چه نوش جان کرده با سرمازدگی چند برابر شده، آب از چشم و چال و پوز و دماغش جاری‌ست.)

سرگروه‌بان. - (با غیظ و بغض.) می‌دم و بندوزت رو عوض کنن، بچه مزلفِ خِشتک‌دریده... همچی یه آنتی‌ویروسی روت نصب کنم اچ-آی-وی هم بهش کارگر نشه... (تلفظ دروغی.) من که، باکی ندارم، زن دایی... چیزی ندارم ببازم دیگه... تو، حرومی، هر چی بیست و پنج سال توی این دوخوردونی رسیدم پنبه کردی: می‌خواد واسه من نجوشه کله ی سگ توش بجوشه... فرار کردی می‌ری انفرادی، هان؟ دِ نه دیگه. می‌ری خلوت کنی غصه‌ی ننهت رو بخوری که از حرصِ توی لاشی روی تخت بیمارستان افتاده؟ دِ نه دِ. می‌ری به حماقتت فکر کنی چه جوری بقیه رو بدبخت کردی؟... نفع‌عع... داریم می‌ریم عروسی. (دیوانه‌وار بشکن می‌زند. می‌چرخد و می‌خواند.) امشب چه شبی ست شبِ مراد است امشب... لالالا لا لا لا لالا... آره، (صورت او را می‌گیرد و می‌بوسد. با اواخواهری مادر می‌شود.) مامان قربونت بره، یعنی واقعیت داره؟... یعنی نمردم و عروسی تو رو دیدم؟... اون داداش گوش‌بریده‌ت یاد بگیره... جز جیگر گرفته، درد و بلات به جونم، عزییییییم... خدا جون، شکر (به دستبند و پابندش اشاره می‌کند.) دستبند و خلخالش رو نگاه کن، قند عسلم... ای کاش بابای خدایامرزت زنده بود می‌دید

کاکل‌طلاش چه جور داره می‌ره خونه بخت... روحش از آسمونا رو سرت نقل می‌ریزه، مادر... چشای اون خاله ایتی کور بشه چشم نداشت ببینه داری می‌ری خونه بخت... همش سرِ مهریه آن‌قلت می‌نذاخت همه چی رو به هم بزنه... با اون دخترِ ایکبیری ترشیده‌ش... انتر فکر کرده می‌دارم بیاد پا سفره کله‌قند رو سرت بسابه... ولش کن، مادر... هر کی نونِ قلبش رو می‌خوره... اینا چشم نداشتن ببینن من چه جوری شماها رو به دندون گرفتم بزرگ کردم... (هشدار دهنده). مامان جان، آقا مصطفی رو دعوت نکردیم، اما تو رو به خدا اگه احیانا اومد ها...

مهرداد. - (از میان بدبختی‌ها و کبودی‌ها، با بسیار زحمت). آقا... مر... ت... ضا

سرگروه‌بان. - آره، مادر... یه وقت جلوی آقا مرتضا آبروریزی نکنی... کم زحمت رو نکشیده... یه توک پا می‌آد می‌ره... خوشحال می‌شه... پسر هم پسر خوبی‌یه... یه دنده هست ولی مرد زندگی‌یه... دستش پیش این و اون دراز نیست... حالا کم و زیاد یه لقمه نون می‌ذارید تو سفره با هم می‌خورین دیگه... اون هم جَوونه جاهله... حالا گیرم یه غلطایی هم کرده... می‌ره خونه بخت سر به زیر می‌شه... قرآن توی سینهم کرده... ولی ما هم که شاه‌پسرمون رو از سر راه نیاوردیم... خون دل خوردم این قدرت کردم، مادر... (مکت. خود را باز می‌یابد. با خشونت او را رو به دیوار کنار درب سلول می‌کوبد. جدی). دستای نحست رو ببر بالا. (مهرداد کف دستهایش را بالا روی دیوار می‌گذارد). پاها باز... باز باز. (او این کار را می‌کند. سرگروه‌بان با یک دسته کلید ابتدا پابندها و سپس دست بند را باز می‌کند. مهرداد به ناگهان و کاملاً رقت‌انگیز می‌خواهد فرار کند، سرگروه‌بان او را از پس یقه می‌گیرد و از گونه‌اش به دیوار می‌کوبدش). کجا!!!! سر شبه تشریف داشتید... (به دیوار فشارش می‌دهد). گفتم آبروریزی نمی‌کنی... این بود اون همه سفارشی که بهت کردم؟... (او را به زانو می‌آورد. در حالی که با دسته کلید به سمت در سلول می‌رود). یعنی منتظرم یه بار دیگه از این گوه‌های ناشتا بخوری... (مهرداد در همان حالت دوزانو به هق هق می‌افتد. سرگروه‌بان بشاشانه در حالی که در سلول را باز می‌کند، آواز می‌خواند). گریه کن گریه قشنگه... گریه سهم دل تنگه... (بقیه آهنگ را سوت می‌زند در حالی که مهرداد را از پس گردن می‌گیرد و چون موشی داخل سلول تاریک می‌اندازد. در را قفل می‌کند و در حالی که دست بند و پا بند را از دوش خود آویزان می‌کند با همان بی‌عاری کفتربازانه سوت‌زنان در انتهای راهرو گم می‌شود. هر چه دورتر می‌شود نور راهرو کم‌تر می‌شود و به تناسب نور سلول بیشتر. روی هر یک از تخت‌ها شیخ یک خرس نیم‌خیز می‌شود و بعد بر لبه ی تخت می‌نشیند. مهرداد با دیدن آن‌ها کوپ می‌کند سعی می‌کند به زحمت از زمین بلند شود و خودش را جمع و جور کند).

مهرداد. - س س سلام...

مُصی. - (از طبقه‌ی اول بر می‌خیزد و به او نزدیک می‌شود. ورناندازش می‌کند. سر به سمت در بالا می‌گیرد و عربده می‌کشد). این رو کجای سفره هفت سین مون بذاریم، قناری؟ (مکت. آی، سگ سیبیل با توأم؟ (مکت. لااقل دو پُرس صورت بناگوش می‌ذاستی ته دلمونو بگیره، این دُنبلون همه‌ش آبه. (مکت. آی، با توأم. (مکت. ننهت رو بگم تنگ تر بخوابه سه تایی جا شیم تو این گوزدونی؟ (رو به مهرداد). پتوت کو؟

م. - پ پ پتو نمی‌دونم کجاست...

مُصی. - (با عصبانیت) سر قبرِ بابات پهن کردن اون زیر نچاد... (رو به در). تو سجده هم کنی من دست به این بواصیلت نمی‌زنم، تا صبح آن به کونش یخکم بشه، من یکی باهاش کاری ندارم... (انتظار). لَیله‌باجی اون عمه‌ته... (انتظار بی‌فایده. رو به مهرداد). تو، جعفر، اسمت چیه؟

مهرداد. - (به زحمت در حالی که دندان هایش از لرز به هم می‌خورند). مهرداد غفاری گرگانی...
 مُصی. - (به همتختی‌اش که تمام ماجرا را از آن بالا با بشاشت دنبال می‌کرده، نگاه می‌کند. ناگهان هر دو از خنده منفجر می‌شوند. رو به مهرداد). ناخونات رو ببینم. (او ناخن‌های کبودش را نشان می‌دهد). آ کن. (او آ می‌کند). مسواک هم که نزدی. برو بشین اسمت رو می‌نویسم تو بدها. (خنده‌ها). اون وقت، شاه ماهی، تو رو با قلاب گرفتن یا با تور؟

مهرداد. - (آشکارا هذیان می‌گوید. لرزه هایش رعشه شده‌اند). ما... ما... داشتیم آب طالبی می‌خوردیم... توی ده‌متری... ما... مرض ب ب برنج داریم... از شا شالی‌یه... با کامیون رفتیم ته دره... من توی شکم مادرم بودم... به به خدا، ما ساسا قی نیستیم، جناب س س سروان. م م میثم تو استان م م مقام آورد... پارسال... چ چ چت می‌کنه می‌ره رو ت ت تشک. من خ خ خدا بخواد، نرم افزار ت ت تهران قبول می‌شم... آ آ آره می‌شم... فقط یه کرایه ت ت تاکسی بهم بدن نیم ساعته ق ق قبول می‌شم... مامان و سو سوزن سوز کردن، س س سر همت گیر کرده... ش شما بیا د د در حق من این پ پ پدیری رو بکن... ح ح حیاطو رد می‌کنیم، یه جوری... یه جوری پ پاشنه بلندامون صدا نکنه... پ پ پرونده هم واسمون ت ت تشکیل نمی‌دن... اول صبح نیم ساعت می‌می می‌ریم آزمایش ب ب بعد می‌ریم خ خ خونه... ف فکر کنید خوا خواهر خ خ خودتونه... اون زن حالش اصلا خوب نیست. (هذیان‌ها زیرلبی شده‌اند و دیگر شنیده نمی‌شوند. خنده‌های ابتدایی جای خود را به بُهت و بعد نگرانی داده‌اند).
 مُصی. - سید این چشه؟

سید. - (که در طول هذیان‌ها از تختِ بالا پایین آمده و به آن‌ها نزدیک شده است، پشت دست بر پیشانی مهرداد می‌گذارد که حال تقریباً بر زمین افتاده و همچنان هذیان زمزمه می‌کند). اوه اوه، مُصی، این اصلاً حالش خوب نیست. خیلی خرابه.
 مُصی. - تو نمیری، سید، اینو آوردن این جا سَقَط بشه، خوش بیفته گردن‌مون.
 سید. - از این مادر به خطاها هر چی بگی ساخته‌ست. یه پاپوش گنده‌ای، قتلی چیزی بزنی تنگ پرونده‌مون، بفرستن‌مون بالای جرثقیل.

مُصی. - حالا چه گلی به سرمون بذاریم؟

سید. - (عربده‌کشان با مشتش به درب فولادی می‌کوبد). نا نجیب تو مگه خونواده نداری. (انتظار بیهوده). فکر کن داداشته. (انتظار). این داره می‌میره.

مصی. - بی خود گلو تو چر نده. بیا این عقل ناقصمونو بریزیم رو هم ببینیم چه غلطی می‌کنیم.
 سید. - این داره تو تب گر می‌گیره، مُصی. کار من و تو نیست. دوا دکتر لازم داره. اون پتو رو ور دار بیار. (مُصی پتو را از تخت خودش بر می‌دارد به سید می‌دهد). آی، بچه!

مهرداد. - (یک باره جان می‌گیرد). من نمی‌خوام عروسی کنم... جوونه جاهله به من ربطی نداره... من با این زندگی نمی‌کنم...
 سید. - الله اکبر... تکون بده خودتو ببینم. (پتو را دور او می‌پیچد. او پتو را مثل چادر سرش می‌کند و آن را به خود می‌فشارد).
 مهرداد. - به من دست نزنین. (می‌خواهد برخیزد اما تلپی ولو می‌شود. آن‌ها خیره او را نگاه می‌کنند).

مُصی. - می گم، سید، یه چیزی بگم؟

سید. - بگو.

مُصی. - می گم تو توی بساطت چی داری؟

سید. - (او را خیره نگاه می‌کند.) پسته ها رو که تا دونه ی آخرش جلوی چشم خودت ازم گرفتن. مونده اون نمونه‌ی بکتاش که با هر بدبختی بود ردش کردم.

مُصی. - تو چه جرأتی کردی. اونو ازمون در بیارن رفتیم جایی که عرب نی بندازه.

سید. - جونش به اون بنده.

مُصی. - گوه خورد. همین که لوش ندادیم بره گُلاه شو بندازه هفت آسمون.

سید. - راستیتش نه این که بخوام رد کرده باشم، فرصت نشد دورش بندازم.

(مکت طولانی در حالی که به مهرداد می‌نگرند.)

مُصی. - می گم چه طوره حبه ش کنیم... شاید حالش جا اومد.

سید. - (او را می‌نگرد.) تو هم تاب برداشتی یه حرفایی می‌زنی ها... نه می‌دونیم عملش چیه. سردی می‌خوره گرمی می‌کُشه.

می‌خوره می‌کُشه اِماله می‌کنه. همین جور یه چی بکنیم تو حلقش؟

مُصی. - از هیچی که بهتره، سید. این تا صبح این جور دووم نمی‌آره. کار می‌ده دستمون‌ها...

سید. - مردِ حسابی ما اصلاً نمی‌دونیم این زهرماری چی هست. بکتاش می‌گفت خیلی خُفنه.

مُصی. - (با اشاره به مهرداد.) خو کچه‌ی مفت و پروار که داریم، می‌دیم بهش ببینیم چه قدر خُفنه. این جور خودمون هم از این

مکافات بکتاش خلاص می‌شیم. تو که نمی‌خوای بقیه عمر تو روی سه تا موزائیک این پا اون پا کنی. می‌خوای؟

سید. - اگه خورد و مُرد چی؟ جوابشو می‌دی؟

مُصی. - مُرد هم که مُرد. بشکافنش ببینن حَب زده مرده، من و تو حسابمون پاکه. نمی‌تونن بگن پسته‌هاشو خوردیم

کیشمیش‌هاشو گذاشتیم. خودشون می‌رن زیر سوال. عَمَلی بود اُوردوز کرد مرد. وسسسلام.

سید. - (فکر می‌کند. قانع شده است.) من نمی‌دونم هر کاری می‌خوای بکنی بکن. زیر تشکه...

مُصی. - (زیر تشک را می‌جورد و یک کپسولِ بزرگِ نارنجی پیدا می‌کند. لحظاتی به آن خیره می‌شود.) حالا آب از کجا گیر

بیاریم این از حلقومش بره پایین؟

سید. - تَل که نیست چایی نبات بخواد. همین جور بده بهش بره بالا. انگار داره آموکسی می‌خوره.

مُصی. - (مهرداد را از زمین جمع می‌کند.) بلند شو، جعفر، ببینم. صاف بشین. صاف..

مهرداد. - من باید برم سلمونی... ماشین رو بُردن گُل بزَن...

مُصی. - اینو بخور الان با هم می‌ریم سلمونی...

مهرداد. - این چی‌یه؟

مُصی. - نُقلِ بیدمشکه... از آب گذشته‌ست... حاج خانم از رضائیه آورده...

مهرداد. - راسته می‌گن به تُرک زن نده از تُرک زن بگیر... من نُقل دوست ندارم... معده‌م تُرش می‌کنه.

مُصی. - اصلاً راه نداره جون تو... حاج خانم ناراحت می‌شه... آبرومون تو در و همسایه می‌ره. مهرداد. - فقط همین به بار ... اون هم به خاطر حاج خانم...

مُصی. - (کپسول را در دهان او می‌گذارد.) تفت رو توی گلو جمع کن یه دفعه بنداز بره پایین. نجویی‌ش ها، حالت خراب می‌شه. (او این کار را می‌کند. مُصی و سید او را می‌پایند که هیچ تکانی نمی‌خورد و حرفی نمی‌زند. شاید یک دقیقه می‌گذرد که آرام آرام لبخندِ ملیح ابلهانه‌ای بر لبانش می‌نشیند و با همان لبخند یک وَری بدون هیچ حرکت اضافی و عاری از هر گونه رعشه، نقش زمین می‌شود.)

سید. - (در حالی که به سمت او می‌شتابد.) کار خودت رو کردی، مُصی. گفتم نکن به خرجت نرفت.

مُصی. - (در حالی که مهرداد را روی زمین تکان تکان می‌دهد.) هی... هی... جعفر... چه مرگت شد یه هو؟

سید. - (در حالی که او را با لبخند احمقانه‌اش صاف می‌کند.) بلند شو ببینم، فاز میت خندان دیگه نوبره. (در حالی که به او کشیده می‌زند.) هی هی هی... شوخی شوخی داره می‌میره.

مهرداد. - (یک دفعه مثل غریقی که نجات یافته، نفس عمیق می‌کشد و احمقانه، آرام و با همان لبخند ملیح اطرافش را می‌نگرد.) من جدی جدی مُردم. (مصی و سید خیره او را می‌نگرند، نگاهی به هم می‌کنند و بی‌صدا و شکمی شروع می‌کنند به خندیدن.) من پیش خُدام...

مُصی. - (خشنود.) خُب مبارکه. سلام ما رو هم برسون بگو بی‌معرفت کم‌پیدایی.

مهرداد. - (بر می‌خیزد. گویی بر بام جهان ایستاده است.) از این بالا همه چی معلومه.

سید. - (نیز لذت می‌برد.) مواظب باش نیفتی کار بدی دست‌مون.

مهرداد. - یه بچه خرس قطبی مادرش رو گم کرده داره اشتباهی می‌ره خونه‌ی خاله‌ای نا...

مُصی. - شوهر خاله‌ت ناراحت نشه...

مهرداد. - نفع... مورچه‌ها کمک‌ش می‌کنند... یه میلیون و دوازده تا مورچه‌ن...

سید. - چه سریع از اون بالا شمردی شون. فکر کنم یه میلیون و ده تا باشن.

مهرداد. - نفع. درست یه میلیون و دوازده‌تان. دارن دخترخاله می‌جوئن. تُرشی دوست دارن...

مُصی. - نوش جون شون. حالا از کجاش شروع کردن؟

مهرداد. - از خنده‌هاش که توی روح کشیف‌شه... پشت هر کدوم شون سه تا خرس دریایی یه...

سید. - پشت بچه خرسه؟

مهرداد. - نه. پشت مورچه‌ها. آخه نیم میل بیشتر نیستند.

مُصی. - خرس‌های دریایی؟

مهرداد. - این قدر قشنگن... مأموریت الهی دارن تا بشر رو از گمراهی نجات بدن... اما زرافه‌ها از همه بیشتر به خدا نزدیک‌ترن.

سید. - خُب این حرفت منطقی‌یه.

مهرداد. - می‌تونن زبونشون رو بکنن تو گوش شون بدون این که کسی بفهمه با خودشون حرف بزنن.

مُصی. - حالا کسی نردبون نمی‌ذاره بره راز و نیاز یه زرافه رو گوش بده.

مهرداد.- چرا!!!! خرس‌های دریایی همه جا هستند. توی فضا. روی ماه. کف اقیانوس. نعره‌هاشون گوش آدم رو گر می‌کنه. اما چون کوچولوئن شنیده نمی‌شه. آخه فقط نیم میلی‌مترند. توی ژاپن الهیات تدریس می‌کنن.

سید.- پس با سوادن خرسا؟

مهرداد.- اون‌ها با فیبر نوری و کربن سه تا بوروس لی ساختن. اما سرهنگ ریش در آورد. یه عالمه ریش. هیچ کس به استیج آخر نمی‌رسه. چون درون همه ما روشنه.

مُصی.- یعنی نور خدا قلب‌های همه رو روشن می‌کنه.

مهرداد.- اگه قلب کسی خاموش بشه یه مهتابی فرو می‌کنن توش دوباره روشن می‌شه. این جا پیش خدا یه عالمه مهتابی‌یه.

سید.- پس نور خدا درد هم داره.

مهرداد.- نه، درد خدا نور داره.

سید.- آه، پس خدا درد داره.

مهرداد.- خیلی زیاد.

سید.- اون وقت درد خدا نور داره...

مهرداد.- دقیقاً. همه‌ی ما از درد خدا درست شدیم چون درون همه‌ی ما روشنه. این رو خرس‌ها توی فوکوشیما ثابت کردند.

مُصی.- این دیگه کدوم خراب شده‌ای؟

مهرداد.- یه خراب شده توی ژاپن. همون جایی که خرس‌ها الهیات درس می‌دن.

مُصی.- پس خیلی هم خراب شده نیست.

مهرداد.- چرا چرا. داغون داغونه. اون جا آدم‌ها خیلی کوچیکن. چشماشون هم خیلی خیلی کوچیکه.

مُصی.- خیلی؟

مهرداد.- وقتی آدم‌های خیلی کوچیک چشمای خیلی خیلی کوچیک داشته باشند. همه چی رو خیلی خیلی بزرگ می‌بینن.

مُصی.- عجب.

مهرداد.- مثلاً موش‌ها چون خیلی کوچیکن گربه‌ها رو قد گربه نمی‌بینن.

مُصی.- قد پلنگ می‌بینن.

مهرداد.- خیلی بزرگ‌تر می‌بینن.

مُصی.- (با لبخند). خُب بعدش؟

مهرداد.- (کاملاً جدی). وقتی چیزهای خیلی خیلی بزرگ توی آدم‌های خیلی خیلی کوچیک جا نشه فاجعه اتفاق می‌افته. توی

ژاپن هر دقیقه سه تا زلزله می‌آد.

مُصی.- پس ژاپنی‌ها دائم روی ویبرن چون چشاشون خیلی کوچیکه.

مهرداد.- بعضی وقت‌ها چاقو می‌کنن تو شکم خودشون...

مُصی.- چاقو می‌کنن تو شکم‌شون چون چشاشون کوچیکه؟!

مهرداد.- نفعه. همه جاشون کوچیکه.

مُصی. - پس چاقو می‌کنن تو شکم‌شون چون همه جاشون کوچیکه.
 مهرداد. - (با حوصله توضیح می‌دهد.) اونا غم و غصه‌هاشون مثل همه‌ی آدم‌ها بزرگه، ولی دل‌اشون مثل همه جاشون کوچیکه.
 مُصی. - شکم‌شون رو چِر می‌دن تا غم و غصه‌های اضافی‌شون بریزه بیرون.
 مهرداد. - دقیقاً. (کاملاً تکنیکی.) همه چی بستگی به زاویه‌ی دید داره.
 مُصی. - (او هم فنی می‌شود.) صحیح... اون وقت، دکتر، زاویه‌ی دیدِ شما الان چی‌یه؟
 مهرداد. - من جدی جدی مُردم. الان پیش خُدام...
 مُصی. - پس شما الان از دیدِ خداوند به مسائل نگاه می‌کنی. (در جواب فقط لبخندِ احمقانه‌ی او را دریافت می‌کند. رازگونه.)
 الان، دکتر، شما از زاویه‌ی دیدت که زاویه‌ی دیدِ خدا هم باشه، من رو چه طوری می‌بینی؟
 مهرداد. - (نه می‌گذارد نه بر می‌دارد لبخندش به لب با دو انگشت یک ارزن را نشان می‌دهد.) قدِ یه گوز.
 مُصی. - (از این گستاخی ابتدا شوکه می‌شود، به خودش که می‌آید به سمتِ مهرداد حمله می‌برد.) بچه مزلفِ خشتک‌پاره، من دهنِ تو رو سرویس می‌کنم...
 سید. - (که با آن جواب ابتدا حساسی خندیده است، به سرعت میانداری می‌کند.) هی... هی... جنبه داشته باش دیگه، داریم حال می‌کنیم... خودت فرستادش فضا حالا تحویل بگیر... چسبیده طاقِ آسمون با کاردک هم ور نمی‌آد... (مُصی گر چه هنوز عصبانی، اما قایمکی نیشخندش باز می‌شود.)
 مهرداد. - (انگار نه انگار اتفاقی افتاده است.) من که دروغ نگفتم.
 سید. - (سریع.) تو هم خفه‌خون بگیر دیگه. مثل این که می‌خاره...
 مهرداد. - خیلی می‌خاره. (یک دفعه واقعاً خود را می‌خاراند.) من می‌خوام برم خونه‌مون، این جا دعاهای مردم نمی‌ذاره بخوابیم...
 سید. - (لحظه‌ای نگاهش می‌کند.) پس دعاهای مردم به خدا می‌رسه؟
 مهرداد. - بعله. ولی این قدر قُروقاتی‌یه اصلاً معلوم نیست چی می‌خوان. من سَرَم داره می‌ترکه. می‌خوام بخوابیم.
 سید. - بلند شو، مُصی. بلند شو این بساطِ معرکه‌گیری‌ت رو جمع کن. بریم کپه مرگ‌مون رو بذاریم که فردا مکافات داریم.
 مُصی. - حالا این میت رو کدوم گوری دفنش کنیم؟... پتوی ما رو هم صاحب شده.
 سید. - (قدری فکر می‌کند.) به مهرداد نزدیک می‌شود و لحظاتی دست به کمر به او زُل می‌زند.) پس شما جدی جدی مُردی؟
 مهرداد. - ما پیش خدا زنده‌ایم... ازش روزی می‌گیریم.
 سید. - چی؟ کیک - ساندیس؟
 مهرداد. - (مکت. با حسرت.) پاستیل خرسی... من عاشقِ پاستیل خرسی بودم.
 سید. - بعله... (مکت کوتاه.) حالا، جنابِ جَنّت‌مکانِ خُلْدآشپان، شما مزارِ پاک‌تون کجاست ما بیایم یه فاتحه برات بفرستیم؟
 مهرداد. - قطعه‌ی شهدای گمنام. ردیف سی و سه. چاهار لغایت شیش بعد ظهر.
 سید. - صحیح‌حج... پس شما به فیضِ شهادت نائل اومدی... (در حالی که به زمین و آسمان اشاره می‌کند.) با وسیله‌ی ایاب و ذهاب.
 مهرداد. - داشتم بدبختی‌هام رو خنثی می‌کردم، تو دستم ترکید تیکه تیکه شدم...

مُصی. - (می پَراند.) رسته‌ش هم مهندسی بوده این حشره...

سید. - (مکث.) خب، بین... واسه شهید نماز و غسل و کفن واجب نیست... (در حالی که پتو را از دوشش بر می‌دارد.) اینو بدهش من... گمنام هم که می‌گی هستی... هر جا می‌تونی بخوابی... مثلاً همین جا کنار در ... (هدایتش می‌کند.) نه... این جا این کنار، مزاحم رفت و آمد هم نمی‌شی. (او را کنار در، از پهلو رو به تماشاگر می‌خواهاند.) دستت هم بذار زیر سرت... این جوری... آفرین... چشمت هم ببند. (او چشم‌هایش را می‌بندد.) آباریکلا، پسر خوب... اجرت با سیدالشهدا... (او در همان حالت تکانگی می‌خورد.) ورجه وورجه هم نکن، آروم بگیر بخواب. (لحظاتی او را رصد می‌کند تا مطمئن شود. رو به مُصی در حالی که پتوش را به او باز می‌گرداند.) کاکو، نصفه شبه، سینما رو تعطیل کن، می‌خوایم بخوابیم.

مُصی. - (پتویش را اول بو می‌کند و بعد می‌تکاند.) نسناس گند زد به پتو...

سید. - (در حالی که به تخت خودش بالا می‌رود.) می‌دم خُششویی برات...

(مُصی هم روی تخت خود رفته است. هر دو پتوهایشان را تا گردن بالا می‌کشند و طاق باز می‌خواهند. مکث و سکوت برای لحظاتی طولانی. مُصی نیم غلت به سمت تماشاگر می‌زند. بعد از صدای جیر جیر شدید تخت، صدای یک گوز ممتد زوزه‌کشان به گوش می‌رسد. چشم‌های مهرداد عین جُغد باز می‌شود.)

سید. - (در همان حالت دست مصیبت به پیشانی می‌زند.) اونو خفه‌ش کردیم، تو خشم شب می‌زنی؟

مُصی. - (با همان چشم‌های بسته.) وقتی نُخُدِ نپخته‌ها رو رد می‌کردی تو کاسه‌م باید فکر این جاش هم می‌کردی.

(سکوت.)

مهرداد. - (بلند می‌شود و به کنار تخت مُصی می‌رود. لحظاتی او را نگاه می‌کند.) من می‌خوام برم خونه‌مون... این جا سرده، گرگ داره.

(صدایش انگار جُمّاقی باشد که به ملاح هر دو دیگر فرود آمده.)

سید. - جونِ مادرت، اون بغلت یه جا وا کن این جنازه رو خفه‌ش کن. این تا صبح نمی‌ذاره چشم به هم بذاریم ها...

مُصی. - همین یه کارم مونده. تحفه‌ش دندون گیره چرا نمی‌خواهونیش پیش خودت؟

سید. - (قدری عصبانی.) مردِ حسابی، این همین جوری‌ش رو ابره‌است، می‌خوای صبح مُخیش رو پخش زمین جمع کنیم!؟

مُصی. - (در برابر استدلال سید می‌خواهد اما نمی‌تواند قانع نشود. پس از لحظاتی در حالی که با کراهت قدری بر تخت به عقب می‌خزد. رو به مهرداد.) به خدای احد و واحد، به جونِ مصطفام، می‌خوام تا صبح یه جُمب بخوری، یا جیکت در بیاد، یعنی لهت می‌کنم، حکمش هم می‌کشم. روشنه؟

مهرداد. - این جا پیش خدا یه عالمه مهتابی‌یه... (خیلی عادی روی تخت از بغل رو به تماشاگر و پشت به مُصی، می‌خوابد.)

(مُصی می‌فهمد که یاسین خوانده است. در حالی که سفت لبه‌ی پتویش را از بالا چسبیده نیم دوری می‌زند و طاق باز می‌خوابد. مکث برای لحظاتی. مهرداد لرزهای می‌کند. از بغل پتو سعی می‌کند زیر آن بخزد. مصی مقاومت می‌کند. مهرداد با دست راستش سعی می‌کند لبه‌ی بالای پتو را بگیرد که دست مُصی به دستش می‌آید. آرام و با احساس، با چشمان بسته و همان لبخند همیشگی رضایت، دست و پتو را در سینه‌ی خود می‌کشد و خود را زیر پتو جا می‌کند. مُصی تقریباً با این حرکت نیم چرخ زده است و بدون این که بخواهد از پشت مهرداد را در بغل گرفته است در حالی که دست چپش در سینه‌ی اوست.)

سر او را می‌بینیم که از پشتِ صورتِ لبخند به لب و خشنودِ مهرداد بالا می‌آید و با چشمانِ از حدقه در آمده او را سراپا برای لحظاتی ورنانداز می‌کند و دوباره به حالت اول بر می‌گردد. صحنه به آرامی در تاریکی محض فرو می‌رود. صدایِ سورنای غمگینی کم‌کم به گوش می‌رسد و مادامی که آرام آرام اوج می‌گیرد ریتم شادتری پیدا می‌کند تا جایی که ناقاره‌ای نیز آن را همراه می‌کند. حال واضحاً به آهنگِ شادِ یک ضیافتِ عروسی مبدل شده است. از زمانِ تاریکیِ محض و در طول آهنگ بازیگران فرصت یافته‌اند که از انتهای صحنه خارج شوند. در اوج موزیک صدای دستجمعی کِل کشیدن‌ها به گوش می‌رسد و با آن صدا راهرو، به همان شکل اول، مرحله به مرحله از عقب به جلو روشن می‌شود. از انتهای راهرو مهرداد و مُصی و سید بدین هیأت ظاهر می‌شوند: مهرداد لباس کامل عروس به تن دارد شاید با قدری ماتیک و سرخاب لبخندش از ملاحظت به خجالت میل کند. مُصی کت و شلوار سیاه داماد به تن دارد و یک کراوات باریک، او هم از کمرویی نودامادهای شهرستانی بی‌بهره نیست. سید، با همان سیبیل، لباس سنتیِ مادرِ مهرداد یا همان مادرِ عروس را دارد با یک روسریِ شاد، کِل می‌کشد و با شادی بر سر عروس و داماد که دست به دست هم از راهرو عبور می‌کنند، نُقل می‌ریزد.

سید- مامان قربونت بره، یعنی واقعیت داره؟... یعنی نَمُردم و عروسی تو رو دیدم؟ درد و بلات به جونم، عزیزیییییم... خدا جون، شُکرت، دستبند و خلخالش رو نگاه کُن، قند عسسلم... ای کاش بابای خدایامرزت زنده بود می‌دید کاکُل طلاش چه جور داره می‌ره خونه بخت... روحش از آسمونا رو سَرِت نُقل می‌ریزه، مادر... چشای اون خاله اتی ت کور بشه چشم نداشت ببینه داری می‌ری خونه بخت... همه‌ش سرِ مهریه آن قُلِت می‌نداخت همه چی رو بهم بزنه... با اون دختر ایکبیری ترشیده‌ش... اَنتر فکر کرده می‌ذارم بیاد پا سفره کله‌قند رو سرت بسابه... وِلش کُن، مادر... هر کی نون قلبش رو می‌خوره... اینا چشم نداشتن ببینن من چه جور ی شماها رو به دندون گرفتم بزرگ کردم... (از سینه‌ش دسته‌کلید سلول را در می‌آورد). دیگه سفارشت نکنم، مادر. (یواشکی، گویی انگار مُصی نشنود). پسره هم پسرِ خوبی‌یه... یه دنده هست ولی مرد زندگی‌یه... دستش پیش این و اون دراز نیست... حالا کم و زیاد یه لقمه نون می‌ذارید تو سفره با هم می‌خورین دیگه... اون هم جوونه جاهله... حالا گیرم یه غلطایی هم کرده... می‌ره خونه بخت سر به زیر می‌شه... قرآن توی سینه‌م کرده... (یک دستمال سفید از سینه‌ش در می‌آورد). کماکان یواشکی.) بیا مادر، این رو هم داشته باش، ضرر نداره، الان دیگه مثل عصر حجر نیست از این چیزا بخوان، اما داشته باشیش بد نیست، به کارت می‌آد، فردا روزی هر کی خواست لُغزی بخونه، با نجاستِ همین دستمال دهنِ گشادشو تمیز می‌کنی. (دستمال را در سینه ی مهرداد فرو کرده است. رو به مُصی.) آقا اسماعیل... جونِ شما و جونِ نسرین. من این پاره‌ی جیگرم رو از سرِ راه نیاوردم ها. به دندون گرفتم بزرگ کردم‌ش. با یتیم داری...

نسرین- (حرفِ او را قطع می‌کند.) اِوا مامان...

مادر- دروغم چی‌یه مادر؟ دیگه اسماعیل جان از خودمونه. (رو به اسماعیل.) نداری کشیدم اما چیزی براش کم نداشتیم. اسماعیل- خیالتون راحت باشه، حاج خانم. ما هم سر سفره‌ی مادر پدر بزرگ شدیم. بزرگ کوچیک می‌فهمیم. حلال حروم حالیمون می‌شه. خودمون خواهر دم بخت داریم.

مادر- پاره تنِ آفتاب‌مهتاب‌ندیدم رو داده‌م دستت. (اشک در چشمان، رو به آسمان.) خدایا... به حق پنج تن این دو تا جَوون رو خوشبخت کن.

اسماعیل.- (او را به سمت در مشایعت می‌کند.) شما خیال‌تون تخت باشه. من هم چیزی از مال دنیا ندارم اما دستم جلو کسی دراز نیست. یه جو غیرت بابامون برامون ارث گذاشته. با همون دستمونو می‌گیریم به زانومون بلند می‌شیم. مادر.- دیگه سفارش نمی‌کنم، اسماعیل جان.

اسماعیل.- شما خیال‌تون از هر جهت راحت باشه.

(مادر از سلول خارج می‌شود و در را با کلید می‌بندد و در حالی که سر به آسمان دعا و ورد می‌خواند، از انتهای سالن خارج می‌شود. اسماعیل و نسرين با فاصله‌ی حدود دو قدم رو به تماشگر با نگاه دوخته به زمین برای لحظاتی بی‌حرکت ایستاده‌اند. یک باره اسماعیل پقی زیر خنده می‌زند. نسرين به سمت او هجوم می‌برد.)

نسرين.- بی‌شرف کثافت، تو بدبختم کردی، تو زندگی منو به خاک سیاه نشوندی. (شروع می‌کند با مشت‌های ناتوان خود به سینه‌ی ستبر اسماعیل کوبیدن.)

اسماعیل.- (شرمنده از خنده‌ی خود.) به خدا، نسرين، دست خودم نبود.

نسرين.- به ساده‌دلی مادر بیچاره‌م می‌خندی، نه؟ نمی‌دونه دختر دست گلش رو تو قفس چه گرگی فرستاده؟

اسماعیل.- (در حالی که دست‌های او را می‌گیرد.) باور کن من مقصر نیستم.

نسرين.- مقصر من خاک بر سرم که نشستم سفره‌ی دلمو برای تو نمک‌به‌حروم باز کردم.

اسماعیل.- آخه من چی کار باید می‌کردم؟

نسرين.- توی عوضی هر کار نباید می‌کردی رو کردی.

اسماعیل.- من توی دو راهی گیر کرده بودم به خدا.

نسرين.- تو می‌دونستی ما قایمکی با هم نامزدیم.

اسماعیل.- فقط تا این جاش رو می‌دونستم.

نسرين.- حداقل می‌دونستی با هم رابطه داریم. می‌دونستی همدیگه رو دوست داریم. می‌دونستی یا نمی‌دونستی؟

اسماعیل.- تو هم می‌دونستی من دلم پیشته. می‌دونستی که خاطر تو رو می‌خوام. می‌دونستی یا نمی‌دونستی؟

نسرين.- چی رو می‌خواهی ثابت کنی؟

اسماعیل.- بدت نمی‌اومد این وسط گربه برقصونی. واسه خودت دلبری کنی...

نسرين.- من دلم رو مثل یه دوست برات باز کردم. توی الاغ اونو با طویله عوضی گرفتی.

اسماعیل.- می‌خواستی حسادت مرتضا رو تحریک کنی تا بیشتر دوست داشته باشه. چون بند رو آب داده بودی. (گروتسک‌وار

ادای حاج خانم را در می‌آورد.) پاره تن آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌م رو.

نسرين.- (دوباره مگسی می‌شود.) اون هیچی از قرارهای قایمکی ما نمی‌دونست.

اسماعیل.- از کجا می‌دونی؟

نسرين.- آگه چیزی بو برده بود به من می‌گفت.

اسماعیل.- حالا آگه چیزی بو برده و نگفته باشه چی؟

(مکث.)

نسرین- تو می‌خواهی خودت و گندکاری رو با عملِ یه نفر دیگه توجیه کنی. من که سوسه می‌اومدم. مرتضا هم که خسته شده بود می‌خواست پاس بده بغلی. پس تو این وسط چی کاره حسن بودی؟
اسماعیل- من دوست دارم نسرین. چرا نمی‌خواهی بفهمی. واقعاً دوست دارم.
نسرین- تو از دوست داشتن چی می‌فهمی، اسماعیل؟ واسه تو دوست داشتن یعنی صاحب بودن. تو حتا بین دوست داشتن آدم و گربه هم فرق قائل نیستی.

اسماعیل- آره. برای من دوست داشتن یعنی صاحب بودن. یعنی واقعاً کنار اون کسی که دوستش داری باشی.

نسرین- (فریاد می‌زند). به هر قیمتی؟

اسماعیل- به هر قیمتی.

نسرین- شده به این قیمت که اون آدمی که دوستش داری دوست نداشته باشه؟

اسماعیل- (لحظه‌ای مکث). من مثلِ مرتضا سوسه اومدن بلد نیستم. حرفای آب‌وتابدار بلد نیستم. این حرفا مال خاله‌زَنک‌هاست. مال بزَن درروهاست.

نسرین- (فریاد می‌زند). اون بزَن دررو نبود. ما قرار گذاشتیم. این آخرین ترانزیتش بود. می‌خواست بارش رو ببند. سرِ عقل اومده بود.

اسماعیل- توی شکلات هم هر چی اون توی حلقت کرده تا ته قورت دادی.

نسرین- چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ ما قرار ازدواج با هم گذاشته بودیم.

اسماعیل- کدوم ازدواج؟ کدوم کشک؟ کدوم پشم؟ تو توی هپروتی... یعنی واقعاً آگه اون تو رو دوست داشت؛ آگه قصدِ جدی با تو داشت، از من چنین درخواستی می‌کرد؟ از من می‌خواست باهات عروسی کنم؟

نسرین- همین یه تیکه رو که باید بفهمی نمی‌فهمی... برای تو اون یه دیوٹ بی‌غیرته که دنبال باغبون می‌گشته گلی که کاشته رو آب بده. یه اردکِ احمق گیر بیاره روی تخمی که اون گذاشته بخوابه.

اسماعیل- واسه تو هم یه عاشقِ سینه‌چاکه که از شکم و زیرشکم حرف نمی‌زنه. از ته قلبش باهات حرف می‌زنه. از عمقِ رویاهاش. از آینده. (شیشکی می‌بندد). واسه این که هیچی نمی‌دونه.

نسرین- (فریاد می‌زند در حالی که به شکمش می‌کوبد). واسه این که خوب می‌دونه این طفلِ معصومی که توی شکم من گذاشته، چند ماه دیگه وقتی به دنیا اومد توی شناسنامه‌ش اسم پدر می‌خواد تا بتونه توی این مملکت سرش رو بالا بگیره. حتا آگه اون اسم، اسمِ یه قرمساقی مثل تو باشه... واسه این که خوب می‌دونه (به شکمش می‌زند). این طفلِ معصوم یه آلدنگی به اسم بابا می‌خواد تا همشاگردی‌هاش ننه‌ی پتیاره‌ش رو فردا تو کلاس دهن به دهن نچرخونن.

اسماعیل- (برای اولین بار بهش بر می‌خورد. سرِ نسرین را در دستانش می‌گیرد). اون هیچی نمی‌دونه. حتا نمی‌دونه من واسه این که به تو برسم حاضر شدم بهترین رفیقم رو بفروشم.

نسرین- واسه همین هم بهترین رفیقش رو می‌ندازه جلو تا سینه سپرِ عزیزترین کسش بشه. نمی‌دونه این گوسفندی که تو بغلش موس‌موس می‌کنه همون گرگی‌یه که گله‌ش رو تیکه‌تیکه کرده. زنش رو صاحب شده، بچه‌ش رو به اسم خودش کرده، زندگی و جوونی‌ش رو فرستاده پشت میله‌های زندان تا اون جا بپوسه و هرزِ فاضلاب بره. تو دیگه چه جوونوری هستی؟

اسماعیل. - من به زندگی‌م، به رفاقتم، به اعتمادی که بهم بود، به همه چی‌م گند زدم تا تو رو داشته باشم. فکر می‌کردم دوستم داری. تو مثل یه خوره به روح افتادی تا موقعی هم که ریز ریزم نکنی، خاکسترم نکنی ول کن نیستی. نسرین. - تو دیوونه شدی، اسماعیل. درمون هم نداری. این قدر پستی که با وقاحت تموم بلند شدی اومدی داستان لو دادن مرتضا رو برای من تعریف کردی.

اسماعیل. - (فریاد می‌زند). من چه می‌دونستم تو هرجایی با اون عوضی از بالا رفت آمد از پایین برو بیا دارین؟ چه می‌دونستم آبستن کرده؟

نسرین. - (فریاد می‌زند). می‌دونستی که با اون‌م! می‌دونستی که دوستش دارم!

اسماعیل. - هیچ وقت بین دوست داشتن اون و دوست داشتن من توی عمل فرقی نداشتی. هر چی می‌گفتی به اون گفتمی رو همون جور ی یا جور دیگه تحویل من می‌دادی.

نسرین. - تو نخواستی فرقت رو بفهمی.

اسماعیل. - تو نخواستی فرقت رو بهم بفهمونی.

نسرین. - نخواستم نه برای این که نمی‌خواستم، برای این که نمی‌تونستم. برای این که می‌دونستم ناراحت می‌شی.

اسماعیل. - اگه دوستم نداشتی چرا ناراحت شدن من واسه مهم بود؟

نسرین. - برای این که واسم مهم بودی. (پقی زیر گریه می‌زند. دستمال مادرش را از سینه در می‌آورد و در آن زار می‌زند. اسماعیل جرأت می‌کند قدمی نزدیک شود.) تو اسماعیل با خودت چی کار کردی؟ با من؟ با مرتضا؟ اصلاً چه طوری روت شد بیای زُل زُل تو چشم من نگاه کنی بگی همچین کاری با مرتضا کردی؟

اسماعیل. - من با هر کثافت کاری ای می‌تونم کنار بیام، جورش هم می‌کشم. اما نمی‌تونم به تو دروغ بگم. نمی‌تونم زُل زُل تو چشات نگاه کنم بگم همچین کاری با مرتضا نکردم.

نسرین. - واسه این که یه بزدل بی مایه‌ای. لَجَنی که بالا آوردی این قدر زیاده که حتا جرأتِ تحملِ یه لحظه‌ش هم نداری. برای همین هم دنبال یه شریک می‌گردی تا بویِ گندش رو با هم تحمل کنین. اون هم من بدبخت‌م.

اسماعیل. - هیچ اجباری نداری چیزی رو تحمل کنی. می‌تونی همین الان بلند شی بری همه چی رو برای مرتضا تعریف کنی.

نسرین. - الان که دیگه زنِ عقدی‌ت‌م؟

اسماعیل. - من بدجنسی نکردم. سعی کردم چیزی بهت نگم. همه چی رو توی خودم بریزم. اما نتونستم. وقتی عاقد خطبه خورد. وقتی غسل می‌ذاشتم تو دهنتم و چشم تو چشمت افتادم، دیدم نمی‌تونم. الان هم هر جور تو بگی همون کار رو می‌کنیم. من هنوز هم سر حرفم هستم. مرتضا مردِ زیر سقف نیست. این که با اون چی کار کردم به خودم مربوطه. شاید یه روزی با هم همه چی رو تسویه کردیم شاید هم نه. مسأله‌ی منه. اما در مورد تو هر جور تو و اون بگید عمل می‌کنم.

نسرین. - برم به‌ش چی بگم؟ بگم رفیقت کرده‌ت زندان تا با نامزدت عروسی کنه؟ بگم تا توی اون چارادیواری از غصه بیوسه دق کنه؟ اصلاً همه‌ی این چیزا رو هم گفتم. نتیجه‌ش چی؟ اون رو از زندان در می‌آرن؟ این بچه بابای واقعی پیدا می‌کنه؟ (مکث. با مصیبت.) باید خفه خون بگیرم بدبختیم رو بریزم کنج دلم. تو این جهنمی که تو واسم درست کردی بسوزم و بسازم و آخَم هم در نیاید. یعنی لعنت به اون تخم و ترکه ای که تو رو پس انداخت.

اسماعیل. - تو حتا توی رفاقتت هم با من صادق نبودی. من اگه می‌دونستم کار شما این قدر بیخ پیدا کرده، خودم رو توی این هَچَل می‌نداختم؟ بیام رفیق فروشی کنم؟ بیام زنی رو عقد کنم که عاشقش م ولی اون از من بیزاره؟ بابای بچه‌ای بشم که باباش نیستم؟

نسرین. - نکنه انتظار داشتی بشینم جیک و بوک توی رختخوابم رو برات تعریف کنم؟ همین جور که به چیزایی بو برده بودی کردیش هُلُفدونی، وای به روزی که می‌فهمیدی کارمون بالا گرفته. حتما جزغاله‌ش رو لای یه مشت آهن پاره از ته دره در می‌آوردن. (اشک آلود). واقعاً، اسماعیل، به این همه مصیبتی که درست کردی می‌ارزید؟

اسماعیل. - (توی سر خود می‌زند). من کور شده بودم، کر شده بودم، خر شده بودم، گاو شده بودم. ولی بذار جوابت رو بدم. (رضایت‌بگیرانه، اما با ترس، بازویش را می‌گیرد). تمام این بدبختی‌ها، اگه تو کنارم باشی، آره می‌ارزه. جهنم هم برم می‌ارزه. اگه تو دوستم داشته باشی...

نسرین. - (دیوانه‌وار و غیرقابل‌کنترل خود را می‌رهاند و شروع به فریاد و صیحه می‌کند). ازت متنفرم... ازت متنفرم... ازت بی‌زارم... ازت بدم می‌آدم... (و به تواتر تمام این جملات را تکرار می‌کند. مادر آسیمه‌سر از انتهای راهرو در پی این جیغ و دادها وارد می‌شود. دستپاچه کلید زندان را در می‌آورد، آن را می‌گشاید و وارد می‌شود. بدون آن که به حضور اسماعیل و قعی بگذارد به نسرین می‌پردازد و او را که از شدت صیحه نیمه حال کنار تخت به زانو در آمده است در سینه می‌گیرد).

مادر. - (تسلا دهنده او را تکان تکان می‌دهد). عزیزم... قندِ عسلم... دخترِ گلم... اذیتت کرده، مادر؟... درد و بلات به سر مادرت... کتکت زده، مادر؟ دست روت بلند کرده؟... الهی دستش بشکنه به حق پنج تن... خوب می‌شه مادر... گریه نکن... گریه نکن، عروسکم... گریه نکن. (کم کم سکسکه‌های نسرین به همراه او با نوازش‌های مادر آرام می‌گیرند. مادر قد راست می‌کند و به اسماعیل نزدیک می‌شود در حالی که چشم به چشم او دارد). دستِ شما درد نکنه، آقا مرتضا، خیلی مردی. این بود اون همه سفارشی کردم؟ این بود اون همه قولی که به من دادی؟... این دختر کم بلا سرش اومده باز هم باید از روزگار بکشه؟... هنوز لباس عزا از تنش در نیومده، باید یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون؟ حساب من مادر پیر رو نمی‌کنی؟ (با بغض). باید رو تختِ مرده شورخونه خوشبختی دخترم رو ببینم؟ باید از تو گور چشمم به این دنیا باشه بینم چه جور غنچه‌ی دلم تو دست این و اون پر پر می‌شه؟ (گریه می‌کند).

مرتضا. - (دست به سر و صورت خود می‌کشد). ای بابا! حاج خانم چرا قشقرق راه می‌اندازی؟ چرا شلوغش می‌کنی بی‌خودی؟ داشتیم دو کلمه با هم حرف حساب می‌زدیم، یه دفعه شروع کرد کولی‌بازی در آوردن. من بهش آخ هم نگفتم یه هو علم‌شنگه به پا کرد. (زیر بغل او را می‌گیرد و راهی‌اش می‌کند. متقاعدکننده). به هر حال دو تا آدم می‌خوان با هم یه زندگی رو شروع کنن جر و بحث دارن، صداشون بالا و پایین می‌ره. جای هیچ نگرانی‌ای هم نیست، شما بفرمایین من خودم همه چی رو راست و ریست می‌کنم. دیگه هم نشنوم از این حرفا بزیند، نمی‌دونم، تختِ مرده شور خونه و گور و از این حرفا. ایشالا صد و بیست سال سرپا عمر با برکت می‌کنید، خوشبختی دخترتون که هیچ، خوشبختی نوه و نبیره و ندیده‌تون هم می‌بینید. (او را محترمانه پشتِ در سلول گذاشته و در را می‌بندد. مادر مثل صحنه‌ی قبل در را با کلید قفل می‌کند و استغاثه‌کنان به آسمان ته راهرو گم می‌شود).

نسرین. - (با گلوی نیمه‌گرفته). من با تو هیچ زندگی‌ای رو شروع نمی‌کنم، مرتضا. چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌خوای بفهمی؟

مرتضا.- غلط می‌کنی. مگه دست خودته؟ خانم یادش رفته چه طور هفت شهر عشق رو واسم آسمون ریسمون می‌کرد. هنوز هشت سال نگذشته.

نسرین.- اون موقع خر بودم، احمق بودم، یه دختر بچه ی پپه ی نوزده ساله بودم که فکر می‌کردم مردها هم آدم‌ن.
مرتضا.- واسه همین هم دو تا دو تا توی سرکه می‌خوابوندی، نه؟ آره. این هفت بیجاری که انداختی هشت ساله شده، خانمی. تندیشت تا فیها خالدون آدم رو می‌سوزونه.

نسرین.- تو، بادمجون دلمه‌ی بی‌خاصیت، اگه غیرت داشتی، اگه وجود داشتی، منو رد نمی‌کردی زیر دست اون رفیقت.
مرتضا.- با شاه‌پسری که تو شکمت کاشتم چی کار می‌کردم؟

نسرین.- می‌گفتی: زنی، چشمت کور دندهت نرد می‌شیننی به پام گیسیت رنگ دندونت بشه بچت رو بزرگ می‌کنی.
مرتضا.- من می‌گفتم؟ من احمق این قدر خاطرخواه بودم که پشت اون میله‌ها بدبختی خودم یادم رفته بود، به فکر تو و اون طفل معصوم‌ام بودم. یه دختر بچه‌ی نوزده ساله با یه بچه توی شکمش که بابای لندهورش پشت میله‌های زندانه، توی این گرگ‌دونی چه غلطی می‌تونست بکنه؟

نسرین.- اونش به من مربوط بود. می‌رفتم خونه‌ی مردم رخت‌شوری می‌کردم. کلفتی می‌کردم، گدایی می‌کردم.
مرتضا.- (ادای حامله‌ها را در می‌آورد.) با اون تمبک ورقلمبیده‌ت حتا خودفروشی هم نمی‌تونستی بکنی.
نسرین.- (در حالی که با مشت‌های ناتوانش بی‌فایده بر سینه‌ی ستر مرتضی می‌کوبد.) مردهای قرمساقی مثل تونن که زن‌ها می‌زن خودفروشی می‌کنن.

مرتضا.- من قرمساق، من ناموس فروش. تو اگه وود وود نمی‌کردی، چرا خفه‌خون گرفتی هیچ نگفتی؟

نسرین.- چی باید می‌گفتم؟ تو مرد بودی، به خیال خودت. تو باید تصمیم می‌گرفتی.

مرتضا.- من هم گرفتم. بهترین تصمیم رو هم گرفتم. منتها بهترین برای تو. شاید هم برای پسر. هیچ هم پشیمون نیست.
نسرین.- برای من؟ برای پسر؟ برای کدوم پسر؟ پسر که نه می‌شناختت؟ نه دیده‌ت؟ نه حتا اسم نحس تو توی شناسنامه‌شه؟ وقتی، ارواح بابات، بهترین تصمیمت رو گرفتی فکر اینجاش رو نکرده بودی؟

مرتضا.- پسر که تخم و ترکه ی منه. خون من تو رگشه. می‌خواد اسم هر خر دیگه‌ای تو شناسنامه‌ش باشه باشه.
نسرین.- اون خری که ازش حرف می‌زنی، درسته بابای واقعیش نبود، درسته من دوستش نداشتم، درسته حالم ازش به هم می‌خورد، اما هیچی از پدری برای این بچه کم نداشتی که تو حالا بخوای بیای جبران کنی، شازده.

مرتضا.- برای این که هیچی از به اصطلاح بابای قلبی پفیوزش نمی‌دونه. برای این که نمی‌دونه این بی‌ناموس چه طوری بابای واقعی‌ش رو کرد تو حبس تا اون و ننه‌ش رو واسه خودش سَنَد بزنه.

نسرین.- از بابای واقعی پفیوزش چی؟ چیزی می‌دونه. می‌دونه یه قاچاقچی‌یه؟ می‌دونه یه سابقه داره؟ (فریاد می‌زند.) می‌دونه یه قاتله؟

مرتضا.- من کسی رو فرستادم ته دره که گُلِ جوونی‌م رو پر پر کرد. زن و زندگی و بچم رو صاحب شد. هست و نیستم رو به خاکستر نشوند. نگو که از مُردن اون لندهور خوشحال نیستی! نگو که توی دلت عروسی نیست! نگو هشت سال بار خوابیدن کنار اون پفیوز رو یه شبه از کولت بر نداشتم!

نسرین- تو عقلت رو از دست دادی، مرتضا، دیوونه شدی.

مرتضا- (فریادزنان کلامش را قطع می‌کند.) تو دیوونه‌م کردی، تو مغز و اعصاب برام نداشتی. واسه چی بعد از هشت سال که از حبس در اومدم، راه افتادی نمک به زخمم ریختی؟

نسرین- (نرم نرم اشک‌ریزان.) من هشت سال به خاطر تو این راز لعنتی رو توی سینه‌ی وا موندم ریختم.

مرتضا- چرا همون موقع که فهمیدی هیچی نگفتی؟

نسرین- دق می‌کردی، مرتضا. گوشه‌ی زندان دق مرگ می‌شدی. (با صدای پایین.) من دوست داشتم، به خدا. (به گریه ادامه می‌دهد.)

مرتضا- چرا وقتی از زندان در اومدم اون راز لعنتی رو تو سینه‌ی واموندت نگه نداشتی؟

نسرین- (کماکان گریان.) دق می‌کردم، مرتضا. به خدا، دق می‌کردم. دیگه نمی‌تونستم. تا وقتی کنج زندون بودی دلیلی برای مخفی کردن داشتم، اما وقتی آزاد شدی، انگار سنگ به سینه‌م آویزون کردن.

مرتضا- گذاشتی هشت سال، با این فکر که رفیقِ جونِ جونم، مردونگی کرده و جورِ نامزد و بچه‌م رو می‌کشه، مثل یه گوسفند پشت میله‌ها پروار بشم تا بعد بیای با این، به اصطلاح، رازِ کوفتی‌ت، سَرَم رو گوش تا گوش ببری.

نسرین- من اگه اون حرفا رو بهت نمی‌زدم، می‌شدم همدست یه نامردی مثل اسماعیل، که اون بلا رو سرت آورد.

مرتضا- نگران نباش، الان هم که اون حرفا رو بهم گفتی، شدی همدست من، توی قتل اسماعیل. اگه تو دهن لقی نمی‌کردی اون الان زنده بود.

نسرین- (بریده بریده هق هق می‌کند.) تو این قدر نامردی که حتا پای قولت نمودی. قرار شد خون و خونریزی نکنی.

مرتضا- (لبخندزنان.) یه قطره خون هم نریخت... به جانِ عزیزت... جزغاله‌ش رو لای یه مشت آهن‌پاره از ته دره در آوردن... اون تریلی آخرین میراثِ منحوسِ شراکتِ من با اون بی‌همه چیز بود که باهاش دود شد رفت هوا.

نسرین- مرتضا! تو کی این جوری شدی؟! صاف‌ترین و نرم‌ترین دل توی سینه‌ی تو بود! قشنگ‌ترین خنده‌ها توی چشم‌های تو بود! تو چی به حال و روزت اومده؟

مرتضا- (آتشی می‌شود.) چی به حال و روز من اومده؟! چرا نمی‌گی تو و اون فاسق ایکبیری‌ت چه به روزگار من آوردید؟ هشت سال من رو مثل یه جونور، توی الکلِ دروغ نگه داشتی تا کپک زنم. صبر کردی از زندان پیام بیرون، اون وقت کبریت رو کشیدی. (به خود اشاره می‌کند.) این بو گندی که مَشمامِ سرکارعلیه رو آزرده، سوخته کبابِ همون دلِ صاف و نرمی بود که شما دو تا جونور به سیخ کشیدیدش.

نسرین- فکر می‌کنی زندگی با کسی که ازش متنفری، زندگی با کسی که ازت متنفره، اون هم تا مغز استخون، خودش حبس نیست؟ تو هشت سال اون ور میله‌ها لاقل دلت به این خیالِ واهی خوش بود که عزیزات راحتن. ما هشت سال این ور میله‌ها توی خیال‌مون جز تنفر و دندون‌قروچه چیزی نبود، اما به خاطر پسرت حتا اجازه نداشتیم که این تنفر رو، این تنفر رو که مثل تیزاب روح و اعصاب‌مون رو می‌خوره، به هم دیگه نشون بدیم. کدوم یک از ما دو تا واقعاً حبس بود؟

مرتضا- (معنادار.) فرقی اینه که من از اون حبسی که تو و اون شریکِ لجنِ زندگیِ لجن من رو توش انداختید، در اومدم. اما تو هیچ وقت نمی‌تونستی از این زندونِ لجنی که خودت به دست خودت واسه خودت درست کردی در بیای.

نسرین- هنوز داغِ تسویه حسابی، بذار تنورِ دلِ دود گرفته‌ت سرد بشه، اون وقت می فهمی خودت هم تا خرخره توی این لجنزار گیر کردی.

مرتضا- من، نسرین، بس که توی لجن خر-غلت زدم، پوستم شده عینِ پوستِ کرگدن. اصلاً عینِ خودِ کرگدن از زندگی توی لجن لذت می برم. حداقل این مزیت رو داره که چاهار تا حشره‌ی عوضی، دائم دور سرم وزوز نمی‌کنن. نسرین- (فریاد می‌زند) اون حشره‌ی عوضی که دائم دور سرت وزوز کنه و هر روز دیوونه‌تر از اینی که هستی ت بکنه (به شکمش می‌کوبد). هنوز یه شفیره‌ست که از تخم در نیومده.

مرتضا- (که آمادگی کامل داشته است، لذا با خونسردی) اون اسماعیلِ بی وجود، با چرب‌زبونی با حقه و کلک، بچه‌ی من و به رضایت خودم به اسم خودش کرد، دیگه نمی‌شه کاریش کرد، کار از کار گذشته. این بچه الان دوم دبستانه، بفهمه ننه‌ی واقعیش و بابای قلابیش، چه بلایی سرِ بابای واقعیش آوردن، قاپِ زندگی رو، نریخته، باخته‌ست. بذار فکر کنه باباش توی مه سیاه چم جاده رو ندید پرت شد کفِ دره. من می‌مونم و داغِ این به دلم که بچه‌ی واقعیم من رو بابا صدا کنه. این تا این جای قضیه. اما بریم سراغ اون حشره‌ای که توی شکم جنابعالی وول وول می‌زنه. من نمی‌دونم دختره، پسره، زاغه، بلونده، نمی‌خواهم هم بدونم. اصلاً همین که تخم و ترکه‌ی اون حرومزاده‌ست کافی‌یه ازش متنفر باشم. اما نیستم. هنوز لجن از خرخره‌م بالاتر نیومده که بی‌خود بی‌خود از یه طفل معصومی که از شانس گوه‌ش یه دفعه وسط این گنده‌کاری‌ها سر در آورده، متنفر باشم. اما، خوب گوش بده، کوچک‌ترین علاقه‌ای، تو بگی به اندازه‌ی یه سر سوزن بهش ندارم. نه برام مهمه نه مهم خواهد بود. من مثل بابای دیووش بچه‌دزد نیستم. لذا شناسنامه‌ش به اسم همون بی‌ناموس در می‌آد. اما یه چیز دیگه هم هست. تا موقعی که عاقل بالغ بشه، به خاطر یه بابایی که ازش گرفتم یه بابا به‌ش بدهکارم. تا اون موقع، ریز و درشت، همه خرج و مخارجش با منه. (نسرین می‌خواهد حرفی بزند اما او نمی‌گذارد). حرفم تموم نشده... نسرین، (بی قید و شرط). من، چه بخوای چه نخوای، زیر این سقف کنار پسر من می‌مونم.

نسرین- یعنی... یعنی تو از من می‌خوای (به شکمش اشاره می‌کند). با این بچه و قاتلِ باباش زیر یه سقف زندگی کنم؟ مرتضا- من از تو چیزی نخواستم. این کاریه که تو انجام می‌دی.

نسرین- اگه نخوام؟ اگه انجام ندم؟

مرتضا- من هشت سال رو پشت میله‌ها با یه دروغ شیرین گذروندم، تلخی آخرش هم کشیدم. لازم بشه واسه یه حقیقت تلخ سرم رو بالای جرثقیل هم می‌دم، ببینم اون آخرش چه مزه‌ای داره. به جانِ مه‌رتاشم، که می‌خوام دنیا نباشه، این کار رو انجام می‌دم.

نسرین- یعنی تو... تو می‌خوای؟

مرتضا- انجام می‌دم، نسرین. شک نکن!

نسرین- مه‌رتاش یک کلمه از حرفات رو باور نمی‌کنه... اصلاً برای چی باید حرفای یه آدمی رو که تا به حال نه دیده و نه می‌شناسه باور کنه؟ برای چی باید حرفای یه خلافکارِ قاچاقچی سابقه‌دارِ جانی رو باور کنه.

مرتضا- واسه این که اون خلافکارِ قاچاقچی سابقه‌دارِ جانی باباشه... گوشت و پوست و استخونش از اوننه. الان شاید باور نکنه. چون بچه‌ست. اما همه‌ی این حرفا مثل یه علامت سوالِ بزرگ ته ذهنش باقی می‌مونه، وقتی هم بزرگ شد، وقتی عقلش

رسید، سعی می‌کنه راست و درست همه ی این چیزها رو در بیاره و در هم می‌آره. اون وقته که تو صورت ننهش تف هم نمی‌ندازه.

نسرین- چرا نمی‌فهمی، مرتضا؟ من نمی‌خوام با تو زندگی کنم، نمی‌خوام با قاتل پدر بچهم زیر یه سقف باشم. مرتضا- (لبخند به لب). هشت سال با مردی زندگی کردی که به قول خودت ازش متنفر بودی اما اون دوست داشت. الان باید با مردی زندگی کنی که یه زمانی دوستش داشتی، حالا اون از تو متنفره... (مکث. در حالی که به او می‌نگرد). نسرین! سعی کن مثل گذشته دوستم داشته باشی تا بهت راحت‌تر بگذره.

نسرین- (تأمل می‌کند، به او خیره می‌شود، تازه می‌فهمد که هیچ راه فراری ندارد. با تمام وجود و از ته گلو فریاد می‌زند). ازت متنفرم... ازت متنفرم... ازت بی‌زارم... ازت بدم می‌آد... (به تواتر این جملات را تکرار می‌کند، مادامی که با فریادهایش تمامی نورها خاموشی می‌گیرد و پرده پایین می‌آید).

پرده ی سوم

ساختارِ صحنه همان است که بود اما مکانی کاملاً متفاوت را متبادر می‌کند: راهروی دخمه‌وار و تاریکِ زندان حال به راهرویی سفید مبدل شده که سه پنجره‌ی بزرگ در جنبِ چپ با فاصله‌ای قابل توجه از زمین آن را غرق در نور سفید خورشیدی تا ابد ابری کرده‌اند. انتهای راهرو سمت چپ در ورودی آن است. سلول حال اتاقی ست که به چیزی بین دفتر کار و مطب شبیه است. تمام در و دیوار و لوازم مختصر اتاق به رنگ سفید است. نور اتاق نیز بسان راهرو، سفید مهتابی‌ست. کل این سپیدی خدشه‌ناپذیر به جای آرامش بیشتر ترس القاء می‌کند: حتا تَشَخُّصِ فیزیکی و دنیوی را از فضا سلب کرده است، آدم‌ها و اشیاء سایه ندارند و به نوعی در این هاله‌ی نور مهتابی‌رنگ، از زمان و مکان و اراده، محو می‌شوند. دو یا سه صندلی، یک میز تحریر، بر کنارِ راستِ آن یک کلاسور حلقه دار محتوی کاغذ، وسط میز - تنها شیء تیره‌رنگِ این فضای کفن کرده در نور- پولیور سیاه مرتب چهارگوش تا شده و در کنار چپ یک تلفن سفید رو میزی. یک یخچال کوچک در یک زاویه، یک کُمُدِ دردار، همگی هم سفید. آرایش و مُلحقات دیوار انتهایی همان آرایش صحنه‌های اول و دوم است. یک صندلی از اتاق بیرون کنار در ورودی آن در راهرو است.

دکتر پشتِ میز به حالت ایستاده با تلفن صحبت می‌کند اما صدایی از حرف هایش نمی‌شنویم. فقط می‌دانیم دیالوگی در کار نیست: گاه بلند مدت گوش می‌دهد و گاه دیگر بلند مدت لبانش به نشانه‌ی حرف زدن تکان می‌خورد. کفش سفید، شلوار سفید و روپوش سفیدِ دکتری بسیار تمیز و اتو کشیده‌ای دارد اما تمام این پوشش، و نه حتا رفتار و گفتار کاملاً متین و مودب و موقر و مهربانش، به هیچ وجه توجیه‌کننده‌ی شخصیتی که قصد القا دارد، نیست: بی اغراق دو متر قد دارد، چهارشانه و ورزیده، موهای پرپشت جوگندمی، دایره‌های پینه بسته روی مشت‌های رزمی‌کاران را دارد. بدون عینک و گوشی. مادامی که او با گوشی حرف می‌زند پرستاری در حالی که بازوی مهرداد را دوستانه گرفته است او را با گام‌های آرام از ته سالن می‌آورد. مهرداد

لباسی شبیه لباسِ اتاق عمل دارد: روپوش سفیدِ سراسری که از پشت با گره‌های بسیار بسته می‌شود. سرپوشِ پلاستیکیِ اتاق عمل به سر. دیگر هیچ لباس دیگری ندارد. یک مقدار که بیشتر دقت کنیم می‌بینیم ابرو هم ندارد. پرستار همان دکتر است یکی دو ورژن پایین‌تر، در دستِ دیگرش چیزی شبیه عکس و پرونده‌های پزشکی دارد. پرستار که در می‌زند لحظاتی از پایان مکالمه‌ی دکتر گذشته است. وارد می‌شود. دیالوگِ خاموشی را با دکتر آغاز می‌کند. پرسش‌های طولانی پاسخ‌های فنی همراه با نشان دادن گزارشات و عکس‌ها و رادیوگرافی‌های فراوان. دکتر مدارک را با حالتی مأیوس روی میز می‌گذارد. پرستار خارج می‌شود مهرداد را داخل می‌آورد او را روی صندلی رو به روی میز، نیم رخ به تماشاگر، می‌نشاند، از در خارج شده آن را می‌بندد و در انتهای راهرو گم می‌شود. مهرداد کلاه پلاستیکی را بر می‌دارد و موهایش را مرتب می‌کند. دکتر لبخند به لب به سمت یخچال کنج می‌رود، آن را باز می‌کند و از داخل آن یک لیوان و یک پاکت شیر در می‌آورد. پاکت را باز می‌کند شیر را در لیوان می‌ریزد و لیوان را جلوی مهرداد لب میز قرار می‌دهد.

مهرداد.- من شیر دوست ندارم. معدهم عادت ندارد. ترش می‌کنم.

دکتر.- شیر برای سلامتی لازمه. به خصوص برای جوون‌هایی مثل تو که تو سن رُشدن. استخوانشون رو سفت می‌کنه.

مهرداد.- من شیر دوست ندارم. معدهم عادت ندارد. ترش می‌کنم.

دکتر.- شیر سرشار از پروتئین و مواد معدنی‌یه. به خصوص کلسیم. استخون‌ها رو محکم می‌کنه.

مهرداد.- باید برگردم بیمارستان.

دکتر.- (به فضای حاضر اشاره می‌کند.) بیمارستان؟

مهرداد.- بیمارستانِ رجایی. ناخوشه مادرم. مریضه.

دکتر.- مرضِ برنج داره.

مهرداد.- ما بهش می‌گیم مرضِ برنج. ارثی‌یه. توی گیلکی‌ها زیاده.

دکتر.- رماتیسم قلبی... بذار یه نگاه بندازیم ببینم چه خبره این جا. (از میان مدارک یک نوار قلب در می‌آورد و آن را به دقت معاینه می‌کند.) دیاستولِ بطنی و آئورتی درست نیم ثانیه. ضربان شصت و سه. دریچه‌ها تُرمال. (نوار را تا می‌کند و سر جایش می‌گذارد.) خلاصه اگه کف پات صاف نیست فکر معافیت پزشکی رو از سرت بیرون کن.

مهرداد.- دارم کنکور می‌خونم، خدا بخواد، نرم افزارِ تهران قبول شم.

دکتر.- دیر و زود داره سوخت و سوز نداره، جنابِ سروانِ وظیفه!

مهرداد.- از خدمت گریزون نیستم.

دکتر.- پس فضای سربازی رو دوست داری...

مهرداد.- دوست ندارم، اما یه تجربه‌ست.

دکتر.- یه تجربه‌ی واقعی و البته لازم. مردی می‌شی.

مهرداد.- من مرد هستم.

دکتر.- می‌دونم. منظورم یه مرد واقعی‌یه.

مهرداد.- من یه مرد واقعی‌ام.

دکتر.- من منظورم از یه مرد واقعی یه مرد واقعی‌یه، تو منظورت از یه مرد واقعی چی‌یه؟
 مهرداد.- من منظورم از یه مرد واقعی یه مرد واقعی‌یه.
 دکتر.- یه مردی که خیانت نمی‌کنه. پای هیچ قیمتی رفیق‌فروشی نمی‌کنی. حتا اگه به قیمت جونش باشه.
 مهرداد.- من من...
 دکتر.- تو یه مرد واقعی هستی، مهرداد. از خیلی از اونایی که ادعاشون بیشتره، مردتری.
 مهرداد.- من نمی‌خوام به قیمت جونم هیچی باشم. حتا یه مرد واقعی.
 دکتر.- ولی هستی، مهرداد. صورتت رو نگاه کن. کم کم سفیدی چشات زرد می‌شن. ابروهاش ریختن. داری قوز داری می‌آری.
 این قیمتِ جونت نیست، این قیمتِ مرد بودن نیست، مهرداد؟
 مهرداد.- من دارم قیمت چیزی رو که نمی‌دونم می‌دم، چون هر چی می‌دونستم گفتم.
 دکتر.- اگه توی این مسأله شک داشتیم الان این جا نبود. جای دیگه‌ای بودی. (مکث). فقط یه مشکلی وجود داره.
 مهرداد.- چه مشکلی؟
 دکتر.- (واضح و قدری با صدای بلند). مشکل این جاست که چیزهایی که تو بارها. به افراد مختلف، از جمله خود من و در شرایط مختلف، اقرار کردی نمی‌تونن واقعیت داشته باشند. زاییده‌ی ذهن توئن. شاید بشه از توشون یه فیلمنامه خوب در آورد و کلی جایزه توی جشنواره‌ها بُرد، (روی کلاسور می‌زند). اما این‌ها به درد من نمی‌خوره... این جا جشنواره نیست، مهرداد... من هم دبیر جشنواره نیستم. ما دنبال اطلاعات موثقیم. تخیلاتِ تو راهی از ما پیش نمی‌بره.
 مهرداد.- هر چی که گفتم حقیقتِ محض بوده، جز حقیقت هم نبوده.
 دکتر.- من دنبال حقیقت نیستم، پسر جان. دنبال واقعیتم. هیچ کدوم از حرفات با ارجاع به شهود و شواهد عینی قابل اثبات نیست که هیچ، خلافِ واقعیته.
 مهرداد.- (عاجز سکوت می‌کند. چشمش به پولیور تا شده روی میز می‌افتد). این واقعاً پولیور منه. مال منه. این واقعی نیست؟
 دکتر.- (با طمأنینه پولیور را روی میز باز می‌کند). یه پولیور مشکلی یقه اسکی، دستباف، با کاموای درشت.
 مهرداد.- دستبافِ مادرمه. پارسال تولدم بهم کادو داد. سه ماه روش چشم گذاشته.
 دکتر.- (سر تکان تکان می‌دهد). ای کاش این کار رو نکرده بود. ای کاش هیچ وقت چنین کادویی بهت نداده بود.
 مهرداد.- منظورتون رو نمی‌فهمم.
 دکتر.- مثل یه لکه جوهرِ سیاه افتاده وسط این پرونده، هیچ جور هم نمی‌شه پاکش کرد.
 مهرداد.- این فقط یه پولیور ساده‌ست.
 دکتر.- می‌تونستم راحت پرونده‌ت رو ارجاع بدم دادسرای نوجوانان، یه شعبه‌ی معمولی، مثل هزار تا پرونده دیگه تا باهات مثل یه جوون اغفال شده کنار بیان. حبس تعزیری‌ای، تعهدی، پسر گردنی‌ای و خلاص...
 مهرداد.- (مُصِرتر). این فقط یه پولیور ساده‌ست.
 دکتر.- (پولیور را بلند می‌کند و از نزدیک به آن نگاه می‌کند گویی در میان تار و پود آن اسرار نهفته می‌جوید). این فقط یه پولیور ساده نیست، مهرداد. کُلی حرف توی دل سیاهش مونده. (به او خیره می‌شود).

مهرداد.- (متزرع.) من که هر چی می‌دونستم رو به‌تون گفتم.
 دکتر.- باید هر چی که این پولیور می‌دونه رو هم بهم بگی.
 مهرداد.- (تقلا کنان.) این لباس زبون حرف زدن نداره.
 دکتر.- تو زبونش باش، مهرداد. به خاطر خودت، به خاطر من، به خاطر خانواده‌ت. به خاطر مملکت.
 مهرداد.- من چی باید بگم؟
 دکتر.- (پر شور.) همه چی رو. بگو این پولیور از کجا سر در آورد؟ چه کسی موقع فرار این لباس رو بهت داد؟
 مهرداد.- آخه کسی این لباس رو به من نداد. این لباس تنم بود.
 دکتر.- باشه، تنت بود. ولی وقتی فرستادنت زندان وقتی لباس زندان بهت دادن و رفتی اون ور میله‌ها. همه‌ی وسایل شخصی‌ت رو ازت گرفتند.
 مهرداد.- درسته.
 دکتر.- تو لیست وسائلت رو امضاء کردی. این پولیور توی این لیست هست.
 مهرداد.- درسته.
 دکتر.- آفرین. حالا موقعی که فرار می‌کردی. موقعی که لباس زندان رو از تنت در می‌آوردی و این پولیور رو می‌پوشیدی... از من نخواه باور کنم این پولیور از آسمون برات نازل شده باشه... چه کسی این پولیور رو از توی بایگانی وسایل شخصی در آورد و بهت داد؟
 مهرداد.- من که به‌تون گفتم من موقعی که می‌خواستم فرار کنم هیچ لباسی از تنم در نیاوردم، هیچ لباسی هم نپوشیدم. اصلاً فرار نکردم.
 دکتر.- این توی اعتراف‌های استوار خلیلی واضحاً چند بار اومده. (ورق می‌زند و از روی کلاسور تقلب می‌کند.) که تو می‌خواستی فرار کنی اما اون اجازه نداده.
 مهرداد.- این درسته، من می‌خواستم فرار کنم، اما اون در جا من رو گرفت و محکم صورت‌م رو چسبوند به دیوار.
 دکتر.- (از روی کلاسور می‌خواند:) «گفتم آبروریزی نمی‌کنی... این بود اون همه سفارشی که بهت کردم؟... یعنی منتظرم به بار دیگه...» (با کنایه.) حس وظیفه‌شناسی سرگروه‌بان تحسین برانگیزه اما این رفتار و ادبیات رو با یه نوجوون بزه کار نمی‌پسندم.
 مهرداد.- بعد من رو کرد توی سلول و در رو بست و رفت.
 دکتر.- (کلاسور را ورق می‌زند.) و اما بعد: توی اعترافاتِ ستوان ترکاشوند مسأله یک جور دیگه مطرح شده. اون بر خلاف سرگروه‌بان، دو تا شاهد داره که روایت اون رو از فرار تو کتباً تأیید کردند: که تو جلوی درِ دژبانی از فرصتِ تحویلِ قرارگاه به شیفت نگهبانی استفاده کردی و (به او نگاه می‌کند.) داشتی می‌زدی به چاک. (کلاسور را نگاه می‌کند.) تو رو در حالی که داشتی این پولیور رو می‌پوشیدی و لباس زندان رو می‌نداختی روی صندلی، درست یک ثانیه قبل از فرار دستگیر کردند. (او را نگاه می‌کند.) که البته این دستگیریِ تو یک ثانیه قبل از فرار هم برای خودش یه معمای دیگه‌ست.
 مهرداد.- درسته. من رو در حالی که داشتم این پولیور رو می‌پوشیدم و لباس زندان رو می‌نداختم روی صندلی گرفتند...

دکتر.- عجب... پس درسته که یک ثانیه قبل از فرار دستگیرت کردند.
 مهرداد.- (قاطع.) نه... درست نیست. من فرار نمی‌کردم.
 دکتر.- (با لبخند.) تشریف می‌بردی خونه‌تون.
 مهرداد.- نه. داشتم می‌رفتم بیمارستان.
 دکتر.- پیش مادرت.
 مهرداد.- می‌رفتم عز و التماس کنم شاید بعد از شیش بذارن برم عیادتش.
 دکتر.- (با همان لبخند معنادار.) درست رأس ساعت تحویل قرارگاه به شیفت نگهبانی؟
 مهرداد.- درست رأس ساعت شیش بود. چون جناب سروان گفت منع ترده.
 دکتر.- کدوم جناب سروان؟
 مهرداد.- همون که صورتم رو چسبوند به دیوار.
 دکتر.- منظورت سرگروه‌بان خلیلی؟
 مهرداد.- همون اون.
 دکتر.- پس جناب سروان به تو گفت منع ترده با این حال راحت گذاشت بری بیمارستان پیش مادرت.
 مهرداد.- نه. بر عکس. گفت منع ترده نمی‌تونم برم زندان.
 دکتر.- تو اصرار داشتی بری زندان؟ اما سرگروه‌بان اصرار داشت بری بیمارستان.
 مهرداد.- سرگروه‌بان هیچ اصراری نداشت. من خودم می‌خواستم برم بیمارستان.
 دکتر.- نفهمیدم. آخر اصرار داشتی بری زندان یا اصرار داشتی بری بیمارستان؟
 مهرداد.- من اصرار داشتم برم زندان. نمی‌خواستم مشکلی برام پیش بیاد. اما سرگروه‌بان گفت که منع ترده و نمی‌تونم برم زندان.
 دکتر.- (با لحن کنایه‌آمیز.) خیلی اصرار کردی بری زندان، نه؟ اما اون قبول نکرد.
 مهرداد.- گفت سر شیش کلیدش تحویل افسر نگهبان می‌شه. خدا هم بیاد پایین تا فردا شیش صبح که پرچم بره بالا، درش وانی می‌شه مگر با حکم کتبی افسر نگهبان.
 دکتر.- (با همان لحن.) تو هم به پاش افتادی. قسم و آیه که افسر نگهبان رو راضی بکنه تا بری زندان.
 مهرداد.- گفت با هم کارد و پنیرن.
 دکتر.- (از روی کلاسور.) که سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زنن.
 مهرداد.- دقیقاً.
 دکتر.- اما نمی‌تونن.
 مهرداد.- نمی‌تونن؟
 دکتر.- نمی‌تونن سایه‌ی همدیگه رو با تیر بزنن.
 مهرداد.- چرا؟

دکتر.- چون دیگه سایه‌ای ندارن.

مهرداد.- سایه ندارن؟

دکتر.- نع... تا وقتی تکلیف این پرونده روشن بشه.

مهرداد.- من نمی‌خواستم مشکلی برای کسی پیش بیاد...

دکتر.- (فوری حرف او را با صدایی بلند قطع می‌کند.) مشکل پیش اومده، مهرداد. مشکل پیش اومده. دو تا پلیس که عمر و جوونی شون رو توی کوه و کمل دنبال قاچاقچی و اشرار بودن، حالا دمِ بازنشستگی‌شون، هر کدوم با بیست و هفت- هشت سال سابقه، باید تا اطلاع ثانوی توی یه دخمه‌ی تاریکِ انفرادی روی سه تا موزائیک این پا اون پا کنن تا تکلیف‌شون روشن بشه. تکلیف‌شون هم روشن نمی‌شه مگر به دست تو.

مهرداد.- من؟

دکتر.- این بنده خداها، زن و بچه دارن، مهرداد. آبرو دارن. اگه مقصردن که باید جزاش رو ببین. اگه مقصر نیستند که باید برگردن سر خدمت‌شون، ازشون اعاده حیثیت هم بشه. این طور لنگ در هوا، خود خدا رو هم خوش نمی‌آد. مهرداد.- به خدا اونا بی‌گناهن.

دکتر.- (باور نمی‌کند.) فقط واسه این که باهات بدرفتاری کردند؟

مهرداد.- (تقریباً اشک می‌ریزد.) اونا وظیفه‌شون رو انجام دادن.

دکتر.- (باور نمی‌کند.) از روی کلاسور تقلب می‌کند در حالی که ورق می‌زند.) چون سرگروه‌بان با دست سنگینش یه سیلی قایم توی پوزت خوابونده؟

مهرداد.- سرگروه‌بان خلیلی آدم خوبی‌یه، دکتر.

دکتر.- (باور نمی‌کند.) از روی کلاسور تقلب می‌کند در حالی که ورق می‌زند.) چون جناب سروان دست چپش رو گذاشته رو شونه‌ت و با دست راست هم‌چین کشیده زیر گوشتِ خوابونده که در دم ولو شدی؟ مهرداد.- (استغاثه.) جناب سروان ترکاشوند آدم بدی نیست.

دکتر.- (باور نمی‌کند.) گیج و گنگ دستی بر موهای وز شده‌اش می‌کشد.) اصلاً نمی‌دونم... نمی‌تونم بفهمم داری هواداری‌شون رو می‌کنی یا داری مجازات‌شون می‌کنی. در هر دو صورت بد سناریویی براشون نوشتی، مهرداد. بد سناریویی نوشتی. مهرداد.- من چیزی برای کسی ننوشتم. فقط هر چی اتفاق افتاده رو تعریف کردم.

دکتر.- (به پولیور خیره می‌شود.) پس این پولیور کادوی تولدت بوده.

مهرداد.- مادرم سه ماه روش چشم گذاشت تا بالاخره تمومش کرد.

دکتر.- لباس زندان چطور؟ اون هم حتما کادوی تولدت بوده. پیش پیش برای سال بعد.

مهرداد.- اونو توی بازداشتگاه بهم دادند...

دکتر.- یه برگه مرخصی یک روزه هم برات نوشتند بری قبل از شیش برگردی... چون سفارش طرف بوده...

مهرداد.- آجودانِ یکی از دُم کلفت‌های عقیدتی توی ستاده. دایم خدمتش تموم شد اومد بیرون، اون موند کادری شد.

دکتر.- تو این رو به سرگروه‌بان گفتی؟

مهرداد.- سرگروه‌بان خودش این رو پرسید.
 دکتر.- چی شد که این رو پرسید.
 مهرداد.- وقتی دید اسم من توی دفترش نیست این رو پرسید؟
 دکتر.- وقتی این رو بهش گفتم اون بهت چی گفت؟
 مهرداد.- گفت برگه مرخصی و یونیفورم زندان و بقیه همه‌ش تئاتر بوده تا یه جوری من رو بیارن بیرون. گفت خداوکیل هم دستخوش داره کار طرف اما اون این کارها رو کهنه کرده.
 دکتر.- تو و پسر خاله‌ت دوتایی داشتید از کلاس کنکور بر می‌گشتید. دو دقیقه وایستادید آب طالبی بخورید. یه دفعه ریختند سر و ته ده متری رو بستند. همه رو ریختند تو وَن.
 مهرداد.- حدود ساعت ده ده و نیم بود.
 دکتر.- اما سهم عمل اون هم توی جیب تو بوده.
 مهرداد.- سه تا سیگاری بار زده از من گرفتند. سهم بهرام و میثم هم پیش من بود.
 دکتر.- واسه همین هم بهرام و میثم رو فوری ول کردند ولی تو رو نگه داشتند.
 مهرداد.- همین طوره.
 دکتر.- بعد هم احتمالاً میثم یعنی پسرخاله‌ت فوری خبر رو به دایه‌ت می‌رسونه تا اون یه چاره‌ای به حالت بکنه.
 مهرداد.- این رو باید از خود میثم بپرسید.
 دکتر.- نه. از تو می‌پرسم. چون تو این حرف رو به سرگروه‌بان زدی.
 مهرداد.- من این رو از خود دایه‌م توی بیمارستان شنیدم. اون حرفی از میثم نزد.
 دکتر.- تو هم از دایه‌ت نپرسیدی از کجا موضوع رو فهمیده؟ از میثم هم نپرسیدی؟ خود میثم هم بهت چیزی نگفت؟
 مهرداد.- من نگران مادرم بودم. همه توی بیمارستان نگران بودیم. از طرف دیگه خجالت کشیدم چیزی از دایه‌م بپرسم. به خدا، دکتر، ما اهل این حرفا نیستیم. من تا به حال لب به سیگار هم نزدم.
 دکتر.- آزمایش‌ها ت این رو تأیید می‌کنند. (مکث. خیره او را می‌نگرد.) سرگروه‌بان چی؟ اون هم نگران مادرت بود؟
 مهرداد.- نگران مادرم؟
 دکتر.- رفتار سرگروه‌بان با تو خشونت آمیز بوده، این قابل فهمه. چیزی که برام قابل فهم نیست اینه که یه آدمی با این همه سابقه که به قول خودش همه ی این‌ها رو کهنه کرده، چطور به سادگی فریب یه بچه ی هیفده هیجده ساله رو می‌خوره؟
 مهرداد.- من کسی رو فریب ندادم. من عین واقعیت رو گفتم.
 دکتر.- شاید عمداً این کار رو انجام نداده باشی اما هر آدمی از روی ترس و نگرانی ممکنه ناخودآگاه خیلی کارها انجام بده.
 مهرداد.- یعنی ناخودآگاه از روی ترس و نگرانی سرگروه‌بان رو فریب دادم؟
 دکتر.- و اون هم ناخودآگاه از روی ترس و نگرانی فریب رو خورده باشه؟
 مهرداد.- من منظور تون رو نمی‌فهم.

دکتر- می گیم میثم و بهرام آزاد شدند چون چیزی همراه شون نبوده. تو هم با همکاری آشنای داییت می‌آی بیرون بدون این که ثبت خروج بشی. سوال: چه طور هست که یه ون با ده نفر متهم واردِ قرارگاه می‌شه اما توی دفتر ورود و خروج هیچ ثبتی از ورود هیچ کدوم شون نیست. این حداقل سوالیه که یه سرگروه‌بان سی سال خدمتی از خودش می‌پرسه. (مهرداد حرفی برای گفتن ندارد.) از طرفی هر آدمی از روی ترس و نگرانی ممکنه ناخودآگاه دروغ بگه.

مهرداد- من به کسی دروغ گفتم؟

دکتر- تو توی اظهاراتت گفتی، الان هم تکرار کردی سه تا سیگاری بار زده ازت گرفتند. سهم بهرام و میثم هم پیش تو بود.

مهرداد- درسته.

دکتر- اما توی اعترافات جناب سروان ترکاشوند خلاف این به ثبت رسیده.

مهرداد- خلافش؟

دکتر- (از روی کلاسور.) تو بهش گفتی، یعنی اون می‌گه که تو بهش گفتی که سهم دولوم تو و پسرخالهت تو جیب بهرام بوده.

مهرداد- من... من...

دکتر- رفتار جناب سروان با تو خشونت آمیز بوده، حق داشتی برای در رفتن از زیر چک و لقه‌هاش یه دروغی سر هم کنی. چیزی که برام قابل فهم نیست اینکه که اون چطور به سادگی دروغ یه بچه ی هیفده هیجده ساله رو باور می‌کنه؟ حداقل کاری که باید می‌کرد این بود که یه سوال ساده از خودش بکنه: بهرام کجاست؟ (مکت. جوری پولیور پهن شده روی میز را نگاه می‌کند گویی صفحه‌ی شطرنجی‌ست که باید بر آن حرکتی پیچیده و سرنوشت‌ساز را انتخاب کند.) سوال های ساده‌ی زیادی هست، مهرداد. سؤال‌های خیلی ساده با جواب‌های خیلی پیچیده. مثلاً این که اگر تو واقعاً هیچ وقت لب به سیگار نزدی، که واقعاً هم نزدی، چرا باید سه تا سیگاری بارزده توی جیب تو باشه؟ چرا سه تا سیگاری اون جور که به ترکاشوند گفتی، نباید توی جیب بهرام بوده باشه، بهرامی که از همون موقع دبیرستان هم سیگار می‌کشیده؟ چرا وقتی استوار خلیلی اصرار می‌کنه که بری، تو این همه اصرار می‌کنی بر گردی زندان؟ چرا حتا وقتی از اتاقت دژبانی می‌ری بیرون، می‌ری که رفته باشی، دوباره به بهانه‌ی این پولیور بر می‌گردی؟ چرا به جای این که پولیور رو بر داری و بزنی به چاک، همون جا توی اتاقت لباس زندانت رو می‌کنی و پولیور رو به تن می‌کنی و البته تو این حین ترکاشوند هم می‌رسه بالا سرت؟ تو، مهرداد، هیچ ثبت ورود و خروجی ازت نیست، ما اتاقت اطلاعات بیمارستان رو زیر و رو کردیم، هیچ اثری از برگه مرخصی تو در کار نیست. دایه مهدی ت کلاً از ماجرای پارتی بازی اظهار بی‌اطلاعی می‌کنه. همه‌ی این ها نمی‌تونه تصادفِ صرف باشه، مهرداد. وقتی همه‌ی این پازل ها رو کنار هم می‌ذارم به یه نتیجه‌گیری وحشتناک می‌رسم. (خیره او را می‌نگرد.) که بر خلاف تمامی ادعاها و تمامی شواهد و شهود که متفقاً به قصد فرار تو از زندان گواهی می‌کنن، تو اصلاً قصد فرار از زندان نداشتی. بر عکس: سعی می‌کردی هر طور شده وارد زندان بشی. وقتی هم که دیدی به هیچ طریقی نمی‌تونی، قصد فرار رو برای خودت علم کردی. نقشه‌ت هم عالی می‌گیره.

مهرداد- (که از این تحلیل دکتر حاج و واج مانده است.) من... من...

دکتر- تو، مهرداد، یا باهوش‌ترین آدمی هستی که من توی زندگی‌م دیدم و بلدی چطوری زیر این ظاهرِ گول‌زننده‌ت، این همه هوش و ذکاوت رو قایم بکنی یا این که بدبخت‌ترین آدم دنیایی که تمام اتفاق‌هایی که نباید برایش بیفته با هم و یک جا برایش می‌افته.

مهرداد. - من بی‌گناهم.

دکتر. - ما کلی حرف داریم که با هم بزنییم. ما با هم، به کمک هم، (بافتنی را نوازش می‌کند). ذره ذره، این کلاف سردرگم رو باز می‌کنیم، مهرداد. تو به من می‌گی توی زندان چه کار داشتی. به من می‌گی چه کسی فرستادت و برای چه کاری. همه ی این‌ها رو با هم در می‌آریم.

(پرستار که به شکلی اسرارآمیز از ته راهرو ظاهر شده بود، بدون دق الباب، وارد می‌شود. با همان متانت و مهربانی زیر بغل مهرداد را می‌گیرد و هر دو در ته راهرو ناپدید می‌شوند. دکتر مستغرق در صفحه‌ی پیچیده‌ی شطرنج‌ش است که نور کم کم تا تاریکی مطلق رو به خاموشی می‌گیرد و بلافاصله بعد از لحظاتی کم کم به روشنایی قبلی خود باز می‌گردد. پرستار به همان طریق مألوف همراه مهرداد ته راهرو آشکار می‌شود. همان لباس را به تن همان کلاه را به سر دارد. نزدیک که می‌شود می‌بینیم مژه‌هایش هم ریخته‌اند. او را همراهی می‌کند و بر صندلی جلوی در می‌نشانده. در می‌زند و وارد می‌شود. دکتر از بحر عمیق پولیور خارج می‌شود. همان دیالوگ‌های خاموش اما این بار کوتاه‌تر. پرستار خارج می‌شود، مهرداد را می‌آورد و روی همان صندلی جلوی میز، نیم رخ به تماشاگر، می‌نشانده، خارج می‌شود، در را می‌بندد و در انتهای سالن گم می‌شود. مهرداد کلاه پلاستیکی را بر می‌دارد و موهایش را مرتب می‌کند. دکتر به سمت یخچال گنج می‌رود، آن را باز می‌کند و از داخل آن یک لیوان و یک پاکت شیر در می‌آورد. پاکت را باز می‌کند شیر را در لیوان می‌ریزد و لیوان را جلوی مهرداد لب میز قرار می‌دهد.)

دکتر. - (یک راست سر اصل مطلب). تو ساعت شیش و نیم بعد از ظهر، (به کلاسور اشاره می‌کند). البته به روایت گزارش دفتر افسر نگهبان، بازداشت می‌شی، یا اون طور که تو می‌گی، دوباره بازداشت می‌شی. از این ساعت تا ساعت ده و نیم که استوار خلیلی می‌برت سلول. یعنی چیزی در حدود چهار ساعت. هیچ گزارشی، هیچ اظهاریه‌ای در موردت وجود نداره، نه توی اعترافات استوار خلیلی چیزی هست نه توی اعترافات افسر نگهبان، مایلم بدونم توی این گپ چهار ساعته تو حقیقتاً کجاها رفتی؟ با چه کسانی ارتباط داشتی؟ چه کارهایی کردی؟ می‌خوام خیلی دقیق همه چی رو برام با جزئیاتش توضیح بدی. مهرداد. - جناب سروان با بیسیمش از یه افسر وظیفه خواست بیاد منو دستبند بزنه. اون هم با یه دستبند و یه پابند اومد. دکتر. - به کسانی که سابقه ی اقدام به فرار دارن پابند هم می‌زنن.

مهرداد. - من رو بردن توی یه اتاق. تمام وسایلم رو ازم گرفتند. فقط شلوار پام بود. کفش هام هم گرفتند. بعد منو بردن گوشه حیاط. زیر یه نورافکن که از شدت نورش هیچ چی رو نمی‌تونستم ببینم.

دکتر. - پس یعنی جنابعالی از ساعت حدوداً هفت، توی اون سرما و یخبندون، لُخت و عور با یه تا شلوار، بدون کفش، زیر یه نورافکن که از شدت نورش هیچ جا رو نمی‌دید، تا ۱۱ ساعت ده و نیم شب کنج حیاط مثل بید به خودت می‌لرزیدی. نه کسی باهات تماس گرفته نه چیزی با کسی رد و بدل کردی. هیچی به هیچی ... مرد تنهای شب... مهرداد. - همین طوره.

دکتر. - مهرداد، مثل این که ما دو تا درک مشترکی از واژه ی «جزئیات» نداریم. یا من دارم توی جزئیات وسواس بیش از اندازه نشون می‌دم یا تو بیش از اندازه به کلی‌گویی اکتفا می‌کنی.

مهرداد. - توی اون چند ساعت هیچ کس پیشم نیومد. من دو بار از شدت سرما به خودم ادرار کردم. برف زیر پام زرد شده بود اما جرأت جمب خوردن نداشتم. بهم گفته بودن اگه تکون اضافی بخورم با تیر می‌زنم.

دکتر- از توی برجک‌ها...

مهرداد- بله.

دکتر- البته انتظار ندارم جلوی کسی که (با منظور) اقدام به فرار کرده چای داغ قند پهلوی بذارن، اما به نظرم یه مقدار تند رفتند. یعنی هنوز هم داریم تند می‌ریم.

مهرداد- تند می‌ریم؟!

دکتر- خیلی تند. خیلی تخته‌گاز. به همین دلیل می‌خوام برگردیم و از اول شروع کنیم.

مهرداد- از اول؟ کدوم اول؟

دکتر- از وقتی بردندت توی اتاق و وسایلت رو ازت گرفتند.

مهرداد- اونا وسایلم رو، هر چی که داشتم رو، ازم گرفتند. بعد یه لیست از وسایلم گذاشتند جلوم امضا کنم. من هم امضا کردم اومدم بیرون.

دکتر- پس تو لیست وسایلت رو خوندی و امضا کردی.

مهرداد- اونا لیست رو نداشتن جلوم که بخونم فقط دادن که امضا کنن.

دکتر- پس تو یه لیست از وسایلت رو نخونده امضا کردی و اومدی بیرون؟

مهرداد- بله.

دکتر- عجب... نظرت چیه، الان که فرصت هست، با هم یه نگاهی به این لیست بندازیم؟

مهرداد- من حاضرم هر کاری بکنم تا زودتر از این مخلصه در بیام.

دکتر- بسیار خوب. (حلقه‌های کلاسور را باز می‌کند و یک کاغذ از آن در می‌آورد و آن را به مهرداد نشان می‌دهد.) این امضای توئه؟

مهرداد- بله.

دکتر- می‌خوام خوب دقت کنی. واقعاً امضاء توئه؟

مهرداد- (بیشتر دقت می‌کند.) بله. این واقعاً امضاء منه.

دکتر- (می‌خواند.) صور تجلسه‌ی تحویل وسایل . (او را می‌نگرد.) بدون لاک‌گرفتگی و قلم‌خوردگی. ردیف یک: دسته کلید، شامل پنج عدد کلید.

مهرداد- کلیدهای خونه‌ست.

دکتر- ردیف دو: یک کمر بند برزنتی با سگک فلزی.

مهرداد- بله.

دکتر- یک کیف پول چرمی حاوی بیست و پنج هزار تومان پول نقد، یک رسید رم، یک کارت کتابخانه.

مهرداد- بله.

دکتر- یک پولیور یقه اسکی مشکی.

مهرداد- همین که رو به روی شماست.

دکتر.- یک دستگاه موبایل سامسونگ اس تری مینی به رنگ آبی با باتریِ مربوطه. (مکت. به او می‌نگرد.) اینا موبایل‌های خوبی‌ان، قیمت‌شون هم بد نیست اما من بودم یه رنگِ مردونه‌تر انتخاب می‌کردم.
مهرداد.- مشکیش تموم شده بود.

دکتر.- یک جفت کتانی نارنجی. (مکت. نارنجی؟)

مهرداد.- این رو داداشم آخرین بار از کویت آورده بود.

دکتر.- یک شلوار جین. این رو احتمالاً آخرِ سر وقتی لباسِ زندان رو تحویل دادن اون آخرِ لیست اضافه کردن.
مهرداد.- باید همین طور باشه.

دکتر.- پیرهن زندان هم که ازت گرفته بودن این جا نوشتن چون تصور کردن مال بیت المال نه مال شخصی جنابعالی. چیز دیگه نبوده که از قلم انداخته باشن؟
مهرداد.- همه‌ش همین بود.

دکتر.- بسیار خُب. (برگه را روی میز می‌گذارد. یک برگه‌ی دیگر از کلاسور در می‌آورد. موقع قرائتِ مطالبی از آن عکس‌العملِ مهرداد را می‌پاید.) ظاهراً خرت و پرتات، موبایل و کیف پولت، اون طور که سرگروه‌بان خلیلی فکر می‌کرده، قاطی هزار تا مال بی صاحب یک گوشه نیفتاده بوده. همه چی گل آقایی که شما باشی این جا ثبت شده.
مهرداد.- (دستپاچه.) من اصلاً لیستِ وسایلم رو نگاه نکردم...

دکتر.- (با شوخی.) خُب شاید جای کفش و لباس رو خالی گذاشته بودند وقتی بار دوم برگشتی پُر کنند. بدون کفش و لباس، همین جور لخت و پتی، که نمی‌تونستی توی اون سرما بری مرخصی مشروط، می‌تونستی؟
مهرداد.- اونا... اونا موبایل و کیف پولم رو ازم گرفتن.

دکتر.- (با همان لحن.) شاید باز هم دست جادوییِ آشنایِ دایی مهدی‌ت این بار سر از بایگانیِ قرارگاه در آورده و موبایل و کیف پولت رو هم قاطیِ وسایلت فهرست کرده.

مهرداد.- از من خواستن تمام وسایلم رو به جز شلوارم در بیارم. همه رو گذاشتن توی یه کارتون. بعد از چند دقیقه با لیست برگشتن. جلوی من چیزی نوشته نشد.
دکتر.- تو هم ندید امضا کردی.

مهرداد.- چون چیز خاصی همراهم نبود موقع امضا کردن خیلی دقت نکردم.

دکتر.- شاید هم باز برای بار چندم باید به این نتیجه برسیم که اصلاً بازداشتِ اولی در کار نبوده که بعدش بخواد مرخصی‌ای در کار باشه که بعدش بخواد بازداشتِ دومی در کار باشه. نظرت چی‌یه اگه تکرار کنم که پشتِ تموم این ندونم‌کاری‌ها و مصیبت‌هایی که از بدبباری سرت اومده یک برنامه‌ی کاملاً هدفمند بوده تا تو وارد قرارگاه بشی؟ دوستانه بهت پیشنهاد می‌کنم: توی انتخاب رشته‌ت تجدید نظر کن. اگر سینما-تئاتر بزنی، شک ندارم با رتبه‌ی بالا توی همین تهران قبولی می‌شی.
مهرداد.- من تئاتر بازی نمی‌کنم. عین حقیقت رو به شما می‌گم.

دکتر.- (لبخند به لب.) خوشم می‌آد. همیشه پشتِ این سر به هوایی‌ت، پشتِ این چلمنگ‌بازی‌ت، پشتِ این چهره‌ی معصوم امامزاده‌گونه‌ت، یه آس توی آستینت هست که باهاتش هر حکمی رو می‌بری. نکته‌ی مهم این جاست که من برای صحت و سقم

ادعاهای تو باید به کسایی رجوع بکنم که خیلی بیشتر از تو توی مظان اتهام‌ند. (کلافه دست بر موهای زبرش می‌کشد.) این هیولا، هنوز گوشه‌ی ابروش هم به ما نشون نداده، معلوم نیست وقتی این کار رو بکنه تا کجا توی خرخرهش گرفتار شده باشیم (او را می‌نگرد.) اما خودِ تو اولین کسی هستی که توی هزارتوی روده‌ی کثیفش بخار می‌شی.

مهرداد. - من تا به حال آزارم به هیچ کس نرسیده. همه ی این‌ها سوءتفاهمه.

دکتر. - فقط نمی‌دونم این همه سوءتفاهم چه طور این قدر قشنگ کنار هم به تفاهم رسیدن... (کاغذی دیگر از میان حلقه‌های کلاسور در می‌آورد و آن را روی میز می‌گذارد.) پس جنابعالی رو با دست‌بند و پابند. (به برگه رجوع می‌کند.) حدود ساعت ده و نیم، البته به استناد این فرم زندان، به سلول منتقل کردند.

مهرداد. - من حالم اصلاً خوب نبود. هیچ تصویری از زمان نداشتیم. اما باید همین ساعت‌ها بوده باشه.

دکتر. - (کلاسور را سطحی ورق می‌زند.) از این جا به بعد دیگه اعترافات از حالت نمایش‌نامه خارج می‌شه. آدم بیشتر یاد لینچ و خودوروفسکی می‌افته.

مهرداد. - من این افراد رو نمی‌شناسم اما می‌دونم که حالم اصلاً خوب نبود.

دکتر. - اگر روزی به توصیه‌ی دوستانه‌م عمل کنی، شاید افتخارِ آشنایی با این حَضَرَات رو هم پیدا کنی اما به نظرم تا اون روز به اندازه‌ی یه ابدیت فاصله داری.

مهرداد. - من رو کِشون‌کشون بردن، نمی‌تونستم روی پاهام بند بشم. چشم سیاهی می‌رفت. توی اون سرما خیس عرق بودم. شاید هم این جور احساس می‌کردم.

دکتر. - (به پرونده‌ی پزشکی‌ای که در ابتدا پرستار برایش آورده بود اشاره می‌کند.) ذات‌الریه‌ی شدید گرفته بودی. هنوز هم خوب خوب نشدی. حالا توی این حال و هوا چه طور یه دفعه فکر فرار به سرت زد؟

مهرداد. - عقلم دست خودم نبود. ترسیده بودم.

دکتر. - باز هم مهرداد بی عقل... باز هم مهرداد ترسو... تو آخر من رو با حسرت دیدن مهرداد اصلی جون به لب می‌کنی... شاید هم یه جورایی، شکسته بسته می‌خواستی اقدام به فرار محکم کاری بشه.

مهرداد. - تا اومدم تکون بخورم، سرگروه‌بان پس گردنم رو گرفت و کوبیدتم به دیوار. بعد منو عین یه موش انداخت توی یه سلول تاریک و رفت.

دکتر. - خُب، چراغ‌ها خاموش، فیلم شروع شد... (بسیار علاقمند.) وقتی چشمتم به تاریکی عادت کرد، چی دیدی؟ می‌خوام خیلی دقیق برام توضیح بدی.

مهرداد. - یه تختِ دو نفره بود که دو تا آدم روش خوابیده بودن.

دکتر. - تختِ دو نفره؟ هتل تشریف بردی؟

مهرداد. - یکی بالا، یکی پایین.

دکتر. - منظورت تختِ دو طبقه ست؟

مهرداد. - بله، همین. یه تختِ دو طبقه. یکی بالا، یکی پایین.

دکتر. - خب بعدش چی شد؟

مهرداد.- وقتی من رو دیدن از تخت هاشون اومدن پایین. اول یکی بعد اون یکی.
دکتر.- بهت نزدیک شدن.

مهرداد.- شروع کردن به داد و بیداد کردن سمت در. بعد یه چیزایی از جرثقیل و قتل و این حرفا به هم دیگه گفتن.

دکتر.- یعنی با ورود تو توی سلول شون احساس خطر کردن.

مهرداد.- فکر می‌کنم.

دکتر.- خب بعدش؟

مهرداد.- بعد با هم شروع کردن حرف زدن. یکی شون رفت یه قرص آورد و گفت برای این که حالم خوب بشه باید اون قرص رو بخورم.

دکتر.- قرص یا کپسول؟

مهرداد.- شاید هم کپسول بود.

دکتر.- تو هم قرص یا کپسول رو خوردی.

مهرداد.- بله.

دکتر.- می‌خوام در مورد این دو تا آدم بیشتر برام توضیح بدی. چه جور بودن؟ چه قیافه‌ای بودن؟ اسم شون چی بود؟

مهرداد.- اون‌ی که قرص رو بهم داد، قوی هیکل بود، اما شکم داشت. قد بلند اما از شما کوتاهتر. این جای دستش عکس یه زن خالکوبی بود. ریش و سیبیل هم داشت. پشمالو بود.

دکتر.- اسمش؟ اسمش چی بود؟

مهرداد.- اون یکی بهش می‌گفت مُصی.

دکتر.- مُصی؟ این که نشد اسم. مُصیب؟ مصطفا؟ مُسلیم؟

مهرداد.- فقط با همین اسم صداش می‌کرد: مُصی.

دکتر.- اون یکی. اون یکی شون چه طوری بود؟

مهرداد.- اون یکی هیکلش یه خرده کوچیک تر بود. یه خال گوشتی این جای پیشونی داشت.

دکتر.- اسمش چی بود؟

مهرداد.- سید. یعنی اون یکی بهش می‌گفت سید.

دکتر.- (سر تکان تکان می‌دهد. با خودش.) مُصی... سید...

مهرداد.- شما حق دارید حرفام رو باور نکنید. برای خودم هم باور کردنش سخته...

دکتر.- کدوم یک از حرفات رو نباید باور کنم؟

مهرداد.- همین داستان مُصی و سید و قرص و عروسی و کهکشان راه شیری رو...

دکتر.- (به فرم زندان اشاره می‌کند.) توی این فرم که امضای گروهبان نگهبان، افسر نگهبان و افسر جانشین پاشه، صریحاً اشاره شده که تو، با درج تمام مشخصات کامل، توی سلول صد و هیفده، به دلیل اقدام به فرار بازداشت شدی. حالا بذار متن رو برات بخونم: « نامبرده که در حین اقدام به فرار توسط نگهبانی وقت دستگیر شده است، پیرو بند سه از ماده بیست و پنج

آئین‌نامه‌ی داخلی حبسِ موقت، تا تعیین تکلیف و ادامه‌ی بازجویی، در سلولِ انفرادی به سر خواهد برد». (برگه‌ی دیگری را از لای کلاسور در می‌آورد.) این جا گزارشِ کاملِ تمامِ حبس‌هایِ بیست و چهار ساعته مربوطه قید شده. دقیق. با تمام ساعات ورود و خروج. توی اون شب تنها بازداشتی کلِ قرارگاه تو بودی. توی هیچ کدوم از سه تا سلول دیگه هیچ زندانی ای نبوده. مهرداد. - گفتم. شما به اندازه ی کافی مدرک دارید تا حرفای من رو باور نکنید.

دکتر. - (در حالی که این دو برگه را کنار فرم وسایل تحویلی می‌چیند.) شاید هم تو به اندازه ی کافی انگیزه داری که من حرفات رو باور نکنم.

مهرداد. - متوجه منظورتون نمی شم.

دکتر. - (در حالی که پرونده ی پزشکی را باز می‌کند و کاغذی از لای آن در می‌آورد.) همیشه توی نمونه‌های ادراری که جهت آزمایش تحویل آزمایشگاه می‌شه، مقداری اسپرم وجود داره. به خصوص اگر نمونه‌ی آزمایش مربوط به یه جوون هیفده-هیجده ساله باشه.

مهرداد. - متوجه‌م.

دکتر. - شرایط استرس‌زا، ترس، توهم، استفاده از مواد روان‌گردان هر کدوم به تنهایی یک عامل مهم برای قلیانِ میل جنسیه و شاید به همین دلیل هم میزانِ اسپرمِ موجود در نمونه‌ی ادرارِ جنابعالی چند برابر حالتِ عادی‌یه.

مهرداد. - درسته.

دکتر. - (در حالی که کاغذِ دیگری از لای پرونده‌ی پزشکی در می‌آورد.) چیزی که متوجه نیستم و درست و عادی هم به نظر نمی‌رسه و حقیقتاً برام بی‌سابقه‌ست (او را می‌نگرد.) وجودِ مقدارِ قابلِ توجهی اسپرم در نمونه‌ی مدفوعِ جنابعالی‌یه. (مهرداد سرخ می‌شود.) نکته‌ی جالبِ توجه و البته منطقی این جاست که (کاغذی دیگر از لای پرونده‌ی پزشکی در می‌آورد.) اسپرم‌های یافت شده در نمونه‌ی مدفوع متعلق به شما نیست. ما، با فرض هر گونه سوءاستفاده، از تمام مسئولینِ نگهبانی از سرباز صفر تا افسر جانشین آزمایش دی ان ای گرفتیم: اما مطابقتی وجود نداره. طول عمر اسپرم‌ها نشون می‌دن که خروج شون با نیم ساعت این ور اون ور، مربوط به مدت زمانی هست که شما در حبس انفرادی بودی. علی رغمِ خواسته‌ی باطنی‌مون مجبور شدیم یک مقدار بازجویی‌هامون رو سخت‌گیرانه‌تر ادامه بدیم که البته نتیجه هم داد. سرگروه‌بان خلیلی ابعادِ جدیدی از این معما رو برامون روشن کرد، گر چه شاید خودش هر چه سریع تر باید برای یک پیوند قرنیه آماده بشه.

مهرداد. - سرگروه‌بان خلیلی فقط عصبانی بود. می‌خواست یه جوروی از من انتقام بگیره. همین.

دکتر. - ظاهراً هم به موفقیتِ بزرگی نائل اومده. اما مسأله خلیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. اگر در مدتِ حبس تجاوز به عنفی به تو شده باشه. تو باید اولین کسی بوده باشی که این مسأله رو اقرار کرده باشه. بهانه‌ی خوبی برای یه معصومیتِ از دست رفته‌ست. نه؟

مهرداد. - تجاوزی در کار نبود.

دکتر. - دقیقاً. همه چیز با میلِ باطن و شاید برنامه‌ریزی و خواستِ قبلی انجام شده. خیلی دراماتیک می‌شه اگه همه چی رو تقصیرِ موادِ روانگردان بندازیم. حالا بیایم از یه مقدار دورتر تمامی این اتفاقات رو کنار هم بذاریم. ببینیم چی توی هر کفه ترازو داریم. (تمام برگه ها را مثل یک قطار جلوی میزش کنار هم چیده است.) یک طرف، یه پسر بچه‌ی معصوم، بدون هیچ سوء

سابقه، اغفال شده، با مواد مخدر، با سوء استفاده‌ی جنسی. طرف دیگه یک، شاید هم دو، شاید هم چند تا قاچاقچی حرفه‌ای که معلوم نیست کی و کجا هستن... من برای از بین بردنِ یک نمونه‌ای که لو رفتنش می‌تونه تمام نقشه‌های هیولا رو نقش بر آب کنه جایی بهتر از معده‌ی نُقلی یه پسر بچه سراغ ندارم.

مهرداد. - من... من...

دکتر. - (او را تقلید می‌کند.) من سر در نمی‌آرم... من متوجه نمی‌شم... همه‌ی اینا تصادفه... (خودش را می‌یابد.) این ستون مدارک به اندازه‌ی کافی به جای همه‌مون حرف می‌زنه، مهرداد. لزومی نیست من و تو بیش از اندازه پُرگویی کنیم. فقط مونده نتیجه‌ی آزمایش نهایی که اون هم باید بی‌صبرانه منتظرش باشیم.

(پرستار که به شکلی اسرارآمیز از ته راهرو ظاهر شده بود، بدون دق‌الباب، وارد می‌شود. با همان متانت و مهربانی زیر بغل مهرداد را می‌گیرد و هر دو در ته راهرو ناپدید می‌شوند. در حالی که نور مهتابی رنگ آرام آرام رو به خاموشی می‌گیرد، دکتر یک به یک اوراق پهن شده بر میز را جمع می‌کند و آن‌ها را به جای اولیه‌شان، در کلاسور و پرونده‌ی پزشکی بر می‌گرداند و کلاسور و پرونده را در کشوی می‌گذارد. صحنه لحظاتی پس از فر رفتن در تاریکی مطلق آرام آرام نور اولیه را باز می‌یابد. دکتر با نگاهی حاکی از رضایت، دو دست زیر چانه، پشت میز، به وسایل مهرداد که شرح کاملشان در صحنه قبل آمد و اکنون مرتب و منظم روی میز وی بر هم ستون شده‌اند، می‌نگرد. پرستار همراه مهرداد ته راهرو آشکار می‌شود. او همان لباس را به تن همان کلاه را به سر دارد. پرستار او را بر صندلی جلوی در می‌نشاند. در می‌زند و وارد می‌شود. دکتر با دیدن پرستار بر می‌خیزد، برق رضایت در چشمانش می‌درخشد، تقریباً هیچ دیالوگی بین آنان صورت نمی‌گیرد. دکتر دست تبریک بر شانه‌ی پرستار می‌گذارد. پرستار خارج می‌شود، مهرداد را می‌آورد و روی همان صندلی جلوی میز، نیم رخ به تماشاگر، می‌نشاند، خارج می‌شود، در را می‌بندد و در انتهای سالن گم می‌شود. مهرداد کلاه پلاستیکی را بر می‌دارد، می‌خواهد موهایش را مرتب کند اما یادش می‌آید که هیچ مویی بر سر ندارد. دکتر به سمت یخچال کنج می‌رود، آن را باز می‌کند و از داخل آن یک لیوان و یک پاکت شیر در می‌آورد. پاکت را باز می‌کند شیر را در لیوان می‌ریزد و لیوان را جلوی مهرداد لب میز قرار می‌دهد.)

مهرداد. - (به میز اشاره می‌کند.) اینا وسایل منه.

دکتر. - تک به تکش. بدون این که چیزیش کم باشه. (با کنایه.) گر چه چیدمانش به اون ترتیبی نیست که تو توی فرم تحویل امضاء کردی.

مهرداد. - کجا می‌برن وسائلم رو؟

دکتر. - کجا می‌برن؟ کیا؟ وسایل شخصی توئه. کسی جز تو حق دست زدن به شون رو نداره.

مهرداد. - (با احتیاط و اندکی ترس، شروع می‌کند به لمس کردن آن‌ها روی میز.) می‌خواید با وسائلم چه کار کنید؟

دکتر. - ظاهراً توی این رمب‌دوشامبر مکش مرگ‌ما خیلی راحتی، با این جا خیلی داره بهت خوش می‌گذره؟

مهرداد. - یعنی راستی راستی... آزادم؟

دکتر. - این حرفت دیگه کمال بی‌لطفی بود، مهرداد... مگه ما این جا تو رو غل و زنجیر کرده بودیم؟

مهرداد. - آخه...

دکتر.- تو یه چند روزی، برای انجام چند تا آزمایش مهم، پیش ما مهمون بودی. حالا هم که آزمایشات تموم شده، می تونی به سلامتی راهی بشی.

مهرداد.- راهی بشم؟ کجا؟

دکتر.- نمی خواستی بری خونه؟

مهرداد.- بیمارستان.

دکتر.- آ... بیمارستان شهید رجایی... بری عیادتِ مادرت... (مکث.) اما لازم نیست...

مهرداد.- لازم نیست؟

دکتر.- مادرت رو مرخص کردند... می تونی بری خونه دیدنش...

مهرداد.- (بدون کوچک ترین نشانه اشتیاق یا خوشحالی.) حالش خوبه؟

دکتر.- اگه مرخصش کردند باید معنیش همین باشه. (مهرداد می خواهد سوالی بکند اما نمی کند.) هر سؤالی داری بپرس.

مهرداد.- (باز تردید می کند اما سرانجام مصمم می شود.) با من چی کار می کنید؟

دکتر.- (از جیب پایین روپوشش یک سیر بادام زمینی مغز کرده در می آورد، یکی می خورد و مقداری از آن رو را روی میز کنار لیوان شیر می گذارد.) با تو قراره کاری کنیم؟

مهرداد.- منظورم همه‌ی این اتفاقاتی که افتاده...

دکتر.- تو تنها کاری که باید بکنی اینه که برگردی خونه و بعد از یه استراحت مفصل سفت بچسبی به درسات تا به امید خدا نرم افزار تهران اون هم با یه رتبه‌ی خوب قبول بشی.

مهرداد.- استراحت مفصل؟

دکتر.- متأسفانه ما برای روشن شدن تحقیقات مجبور شدیم از شیوه‌های نه چندان معمول استفاده بکنیم. مقدار تشعشعات رادیواکتیوی که تو روی کبدت تحمل کردی، چندین برابر میزان مجازی‌یه که یه آدم بالغ در طول کل زندگی‌ش می‌تونه تحمل کنه.

مهرداد.- یعنی... می‌میرم؟

دکتر.- مرگ و زندگی دستِ خداست... اما چیزی که بدیهی‌یه تو به استراحت و و مایعات زیاد احتیاج داری.

مهرداد.- من برای چی این همه رادیواکتیو رو روی کبدم تحمل کردم؟

دکتر.- (مکث در حالی که به او خیره شده است.) واقعاً می‌خوای بدونی؟

مهرداد.- باید بدونم... یعنی فکر می‌کنم باید بدونم.

دکتر.- توضیحش مفصله... حوصله‌ت سر می‌ره.

مهرداد.- می‌خوام بدونم.

دکتر.- توضیحش خیلی مفصله، واقعاً می‌خوای بدونی؟

مهرداد.- واقعاً می‌خوام بدونم... خواهش می‌کنم.

(مکث.)

دکتر.- تو می‌دونی آلبانی کجاست؟

مهرداد.- آلبانی؟

دکتر.- آلبانی.

مهرداد.- اگه اشتباه نکنم... باید یه کشور اروپایی باشه. چطور؟

دکتر.- حقیقتاً آلبانی، هرگز نه به تمام معنا یه کشور بوده و نه به تمام معنا اروپایی.

مهرداد.- واقعاً؟

دکتر.- آلبانی و مردمش همیشه گوشتِ قربونیِ ملت‌ها و کشورهای دیگه بودن. آلبانی هرگز زندگی نکرده، اون چه که انجام داده بقا بوده، بقا بعد از بقا، نسل از پی نسل، قرن از پی قرن: (سریع و فصیح روایت تاریخی می‌کند). قرن سوم و پنجم میلاد: هون‌ها. قرن شش و هفت: اسلاوهای امپراتوری بلغارستان، قرن یازده دست‌رشته بین بیزانس اورتودکس و روم کاتولیک. و بعد: قرن‌های متوالی امپراتوری عثمانی. آلبانی همین اوائل قرن بیستم اعلام استقلال کرد.

مهرداد.- (یکی دو تا بادام زمینی به دهان می‌گذارد.) پس بالاخره روی خوشبختی رو دید.

دکتر.- (مثل یک استاد تاریخ پشت کرسی درس: با حرارت و احساس.) استقلال آلبانی اول بدبختی‌هاش بود. بلافاصله کوزوو تقدیم صرب‌ها شد، بخش اعظم سامیریا و ایپرو ضمیمه‌ی خاک یونان شد: کار به جایی کشید که نصفی از جمعیت و خاک آلبانی بیرون مرزهاش قرار گرفت. با شروع جنگ اول، آلبانی به تصرف همسایه‌هاش در اومد. اگر به خاطر ترس آمریکا از قدرت گرفتن رقبای اروپائیش نبود، فرانسه انگستان و ایتالیا، کل آلبانی رو منضم به خاک کشورهای همسایه‌ش کرده بودند. حد فاصلی جنگ اول تا دوم، آلبانی موزه‌ی عصر حجر شبه جزیره‌ی بالکان بود: تمام زمین‌های قابل کشت مرکز شیوع مالاریا شد. متوسط امید به زندگی در مردها به ۳۸ سال رسید. بدون سیستم بانکی، بدون راه‌آهن، بدون بنادر صنعتی، بدون دانشگاه، بدون ارتش، بدون مطبوعات، بدون هیچی. (مکث کوتاه.) با شروع جنگ دوم و حمله‌ی موسولینی به این کشور آلبانی تحت‌الحمایه‌ی فاشیست‌های ایتالیا و بعد نازی‌های آلمان در اومد، بعد از جنگ، با شکست متحدین، ارتش آزادی بخش ملی در (تأمل می‌کند تا به یاد آورد.) ۲۸ نوامبر ۱۹۴۴ رسماً حکومت رو به دست گرفت. (به سان یک رهبر انقلابی با لحنی آتشین آخرین بند خطابه‌ی اینور خوجه در این روز را خطاب به تماشاگران ایراد می‌کند.) «خلق قهرمان آلبانی... این تویی که باید ثمره‌های نبرد قهرمانانه‌ات را بچینی، چرا که متعلق به توئند و تو آن‌ها را با خون خویش آبیاری کرده‌ای. برای آن که این ثمرات به دست راهزنان، شیادان، دغل‌ورزان و سیاست‌بازان کذاب و خون‌آشامانی که از قبل ما زندگی کرده‌اند، نیفتد، جملگی گرد نهاد قدرت، جبهه‌ی مبارزه و این دولت مردمسالار گرد آید تا به سوی اهداف آرمانی خود که همانا بهبود زندگی اجتماعی و اقتصادی کشورمان است، نائل آییم... زنده باد آلبانی آزاد و دموکرات!... زنده باد خلق آلبانی!... زنده باد ارتش رهایی بخش ملی!... زنده باد متحدان بزرگمان: انگستان، اتحاد شوروی و ایالات متحده‌ی آمریکا!... زنده باد برادری خلق‌های آزادی‌دوست بالکان!... زنده باد خلق قهرمان تیرانا!»

مهرداد.- پس بالاخره روی خوشبختی رو دید.

دکتر.- دو سال بعد دو تا ناوشکن انگلیسی همراه چهل و چهار تفنگدار انگلیسی با برخورد به مین‌های دریایی آلبانی از بین رفتند. همون جا اولین متحد بزرگش، انگستان، پرید.

مهرداد. - ای بابا! (مکث.) حالا آمریکا هم بد نبود.

دکتر. - (گزارش سومین کنگره‌ی حزب کارگرانِ آلبانی را در ۲۵ می ۱۹۵۶ - جلد دو: صفحه ۵۳۲ - از حفظ قرائت می‌کند.) «از همان روزهای نخستِ رهاییِ آلبانی، هیأتِ آمریکایی حاضر در تیرانا، در تقابل با رفتارِ حسنه و دوستانه‌ی دولتِ آلبانی، نه تنها موضعی خصمانه گرفت، بلکه شروع به مداخله در امور داخلی کشور کرد... رهبرانِ آمریکا آشکارا از مشت‌خانی به آلبانی حمایت می‌کنند که با فاشیست‌های ایتالیایی و آلمانی همکاری کرده، اموالِ ملت را به آتش کشیده و آنان را قتل عام کرده‌اند... ما با ایالاتِ متحده هیچ رابطه‌ای نداریم چرا که دولت آمریکا همواره رویکردی خصمانه به جمهوریِ خلقِ آلبانی داشته است.»
مهرداد. - آمریکا هم پرید؟!!

دکتر. - (با سر تأیید می‌کند.) و اما اندر حکایتِ برادریِ خلق‌های آزادی‌دوستِ بالکان! (مکث.) تا به حال اسم یوگوسلاوی رو شنیدی؟

مهرداد. - من جغرافی‌م زیاد خوب نیست.

دکتر. - ربطی به جغرافی نداره چون به تاریخ پیوسته. در گذشته تمامیِ خلق‌های آزادی‌دوستِ بالکان رو به اسم یوگوسلاوی می‌شناختند. بزرگ‌ترین متحدِ اقتصادیِ آلبانی بعد از جنگ، یوگوسلاوی بود، اما ۱۱۱۱۱۱۱ (جلد دوم - صفحه ۸۰۵) «در پروژه‌ی آنان یک دغدغه بیشتر نبود: چپاولِ مملکتِ ما. ما باید برای یوگوسلاوها تمام مواد اولیه‌ی مورد نیازشان را تهیه می‌کردیم. این مواد به مجردِ صدور به کلانشهرِ یوگوسلاوی در کارخانه‌های آنان تغییر شکل می‌یافت. تولیدِ پنبه و سایر گیاهانِ صنعتی، نفت، قیر، کروم و سایر مواد در همین راستا جهت‌دهی شده بود. یوگوسلاوی به مستعمره‌ی خود، آلبانی محصولات مصرفی را با قیمتی سرسام‌آور عرضه می‌کرد، از نخ و سوزن بگیر، تا نفت سفید و بنزین و حتی چراغ‌هایی که نفت زیرپای‌مان در آن‌ها می‌سوزد که به دست خودمان استخراج، در یوگوسلاوی تصفیه و با قیمتی گزاف به خودمان فروخته شده است... جهت‌گیریِ یوگوسلاوها جلوگیری از پیشرفتِ صنعت و جامعه‌ی کارگری ما بود تا برای همیشه تحتِ انقیادِ یوگوسلاوی باقی بمانیم.» ... همسایه‌ی سخاوتمند نذری‌های رنگ‌وارنگ رو محض رضای خدا و بنده‌ش خونه‌ی همسایه‌ی فقیرش نمی‌فرستاد: چشمِ طمع به بر و بالای کدبانوی لوندِ صاحب‌خونه داشت که همون خاکِ آلبانی باشه. به نوعی یوگوسلاوی به دنبال وابسته کردنِ آلبانی بود تا این کشور رو ضمیمه‌ی خاک خودش بکنه.

مهرداد. - پس یوگوسلاوی هم توزرد از آب در اومد.

دکتر. - حالا نوبت می‌رسه به کی؟... (با آب و تاب.) اتحادِ جماهیرِ سوسیالیستی شوروی.

مهرداد. - این رو شنیدم. چه قدر هم اسمش زیاده.

دکتر. - همه چیزش زیاد بوده: مساحتش زیاد بوده، جمعیتش زیاد بود، زورش زیاد بوده، روش زیاد بوده. فقط عمرش کم بوده. با، به قولِ جنابعالی، توزرد در اومدنِ یوگوسلاوی آلبانی خودش رو می‌چسبونه تنگِ بغلِ شوروی.
مهرداد. - اگه هم زورش زیاد بوده هم روش زیاد بوده، چیز زیادی نباید از کدبانوئه مونده باشه.

دکتر. - وقتی می‌گم باهوشی می‌گی نه. از روابطِ پرشورِ عاشقانه با شوروی هم چیزی بهش نمی‌ماسه، می‌پیچه می‌ره سمتِ کجا؟ (مکث.) چین.

مهرداد. - چین؟

دکتر. - توی ده راش نمی‌دان سر اغ کدخدا رو می‌گرفت. یه مدت هم با چینی‌ها می‌پره از رفقای بُنجلِ چینی‌ش هم آبی براش گرم نمی‌شه.

مهرداد. - کلاً بوده کشوری که این آلبانی باهش مشکل نداشته باشه؟

دکتر. - اواخر ۱۹۶۸ آلبانی منزوی‌ترین کشور جهان بود، بدون هیچ ارتباط قابل توجه با هیچ کشور عمده‌ی جهان. نه رفیقی کنار دستش روی زمین... نه خدایی بالا سرش توی آسمون.

مهرداد. - با خدا هم مشکل داشته؟

دکتر. - «اولین ایالتِ لامذهبِ جهان»: به روایتِ قانون اساسیِ مصوب خودش در ۱۹۶۷. کشوری با هفتاد درصد مسلمان، بیست درصد اورتودکس و ده درصد مسیحی، کرکه ی ۲۱۶۹ مسجد و ۳۲۷ کلیسا رو پایین می‌کشه.

مهرداد. - کلاً تعطیل بوده.

دکتر. - دنیا و آخرت آلبانی رو کلهم فراموش کرده بود - این کشور آدم و عالم رو آماده برای یک جنگ اتمی علیه خودش می‌دید. ترس از این همه تنهایی، کشور رو به سمتِ جُنونی برد که منجر به ساخته شدن ۷۵۰۰۰۰ پناهگاه بتون‌آرمه‌ای زیرزمینی شد. آلبانی... شیخ همیشه سرگردانِ محصور در بونکرهای بتونی جهانِ زیرزمینی.

مهرداد. - (با نیم‌خند). داره فیلم ترسناک می‌شه.

دکتر. - متأسفانه یه واقعیت ترسناکه: اون بونکرها برای همیشه زیر زمین دفن شدند. خیلی‌هاشون امروز ده‌ی همبرگرفروشی یا موزه‌ان، اما اون شیخ. شیخ آلبانی، از جهان‌های زیرزمینی بیرون اومد تا توی همه‌ی دنیا پخش بشه. از شرق تا چین، استرالیا، اسرائیل. از غرب تا بلژیک، فرانسه، ایتالیا. از شمال تا کانادا و آمریکا. از جنوب تا هندوراس و آمریکای لاتین. تقریباً بخش عمده‌ی ترافیکِ مواد مخدرِ اروپا به دستِ این شیخ انجام می‌شه. هفتاد درصدِ تجارتِ فحشا در لندن و شهرهای بزرگِ اروپا دستِ این شیخ هست. از تجارتِ اعضای بدن و قاچاقِ انسان و اسلحه در سراسر دنیا بگیر تا ایجاد روابطِ حسنه با تمام مافیای قدرتمند دنیا. بزرگ‌ترین سرقت پول نقدِ بریتانیا در سال ۲۰۰۶ از قرار ۵۶ میلیون پوند کارِ این شیخ بود. این شیخ همه جا هست هیچ جا هم نیست. اما ... (مکث). اما مشکل اون جایی شروع می‌شه که در آلبانی تجسّدِ این شیخ یعنی سردهسته‌های مافیا و پدرخونده‌های کارتل‌های چندملیتی بعد از پولشویی شیخ رو رها می‌کنن می‌شن سیاست‌مدارهای پاک و پاکیزه یا ارباب‌های خوش‌پوش و خوش‌سخن رسانه ...

مهرداد. - این دیگه نه تاریخه نه جغرافی، بیشتر شبیه داستان‌های سندباده.

دکتر. - آلبانی باید سال‌ها صبر می‌کرد... صبر می‌کرد تا با خلع سلاح اشرف، با واسطه‌گریِ دلال‌های بین‌المللی، افرادِ این اردوگاه، اول به لیبرتی، بعد به تیرانا منتقل بشن: باید سال‌ها صبر می‌کرد تا علی‌بابا و دزدانِ بغداد صحیح و سالم توی سواحلش پهلو بگیرن. (مکث). تمامِ این عملیات زیرِ رصدِ دقیقِ ما بود تا خبرِ موثق رسید که تیرانا خطِ تولیدِ ایزوتوپِ جدیدی از مسکالین رو فعال کرده: (دکلمه می‌کند). مسکالینِ بنفش... به شکل سینتتیک تولید می‌شه: با هزینه و تکنولوژی خیلی پایین و سرعت و قدرتِ تأثیرگذاریِ خیلی بالا. چنان ماده‌ی خطرناکیه که مصرفش برای کسایی که تجربه‌ی استعمالِ مخدر رو نداشتند، می‌تونه منجر به مرگِ آنی بعد از تشنج و توهم بشه. مأموریتِ برادران و خواهرانِ خلقیِ ما بازاریابیِ این مخدرِ جدید داخل ایران بود. لُوا لُوا...

مهرداد.- (استفهامی). لُوا لُوا؟

دکتر.- به جور کرم آفریقایی‌یه... تخمش از طریق نیش پشه وارد جریان خون آدم می‌شه. وقتی از تخم در اومد، آروم آروم رشد می‌کنه. توی ده پونزده سالی که خودش رو توی بدنت بالا می‌کشه هیچی متوجه نمی‌شی. وقتی می‌بینیش که پشت عدسی چشمت داره وورجه وورجه می‌کنه.

مهرداد.- کرم توی چشم آدم؟!

دکتر.- نکته‌ش اینجاست که وقتی اومد بالا دیگه نمی‌تونی کاریش بکنی. مصرف دارو، باعث می‌شه جنازه‌ی کرم‌ها رگ‌های عصبی رو مسدود کنن و بیمار با تشنج شدید در جا بمیره ...

مهرداد.- پس چه کار می‌کنن؟

دکتر.- هیچی. باید چشم رو پاره کنن، کرم‌ها رو دونه دونه با پنس از توش در بیارن. (مهرداد از انزجار به خود می‌لرزد). ما هم دوست نداشتیم کار به اون جا بکشه: بر خلاف تصور یه مشت ساده لوح، آلبانی سوراخ موش مجاهدین نبود، سکوی پرتاب‌شون بود تا، از طریق شبکه‌ی نفوذشون، توی شاهرگ اقتصاد این مملکت بالا بیان. موضوع ظرف چند ساعت سر از کمیسیون امنیت ملی در آورد. همه آماده باش شدن تا با رسیدن اولین نمونه‌ها، بلافاصله روی خطوط شبکه اجرای عملیات کنن. مهرداد.- که قرعه به نام من بدبخت افتاد.

دکتر.- آدامس، نوشابه‌های انرژی‌زا، سیگارهای نعنایی. آماده‌ی برخورد با تمام اشکال احتمالی ورود مسکالین بنفش بودیم: اما ذره ای فکر نمی‌کردیم اولین مورد مشکوک سر از آزمایش اعتیاد یه بچه‌ی هیفده ساله در بیاره. (مکت). برای مطمئن شدن از این که حقیقتاً با ایزوتوپ جدید مسکالین رو به رو هستیم مجبور به انجام این رشته از آزمایشات روی کبِد جنابعالی شدیم. مهرداد.- (اندیشه‌کنان). نتیجه؟

دکتر.- مثبت. (مکت). تا همین لحظه صد و هفتاد نفر در ارتباط با این پرونده دستگیر شدند. ابعاد موضوع واقعاً پیچیده‌ست اما داریم به نتایج جالبی می‌رسیم. خوشبختانه چیزی که ظرف چند ساعت می‌تونست تبدیل به یه پشتوانه‌ی قوی برای بیناکنش‌های میلیون دلاری رجویست‌ها بشه، قبل از نطفه‌بندی هم کشف شد هم خنثا. مهرداد.- (قدری فکر می‌کنه). برای من جای سؤاله.

دکتر.- بپرس. هر چی دوست داری بپرس.

مهرداد.- شما... اون جور که توی این چند وقت فهمیدم... کسی هستید که فقط سوال می‌کنه، فقط جواب می‌گیره... این علاقه‌ی شما به این همه توضیحات مفصل برای سؤال ساده‌ی من برام تازگی داره.

دکتر.- موضوع از حالت طبقه‌بندی شده خارج شده، داستان رو از من هم نمی‌شنیدی ظرف چند روز شکسته‌بسته روی پیشخون روزنامه فروشی‌ها می‌دید.

مهرداد.- اما این چیزی رو عوض نمی‌کنه. شما کسی هستید که فقط سوال می‌کنه، فقط جواب می‌گیره. این طور نیست؟ به جای شرح تاریخ جدید و عتیق یه کشوری که اصلاً نمی‌دونم کجای نقشه‌ی دنیاست، می‌تونستید یه جواب خیلی ساده‌تر بهم بدید.

دکتر.- گفتم حوصله‌ت سر می‌ره، خودت اصرار کردی.

مهرداد.- موضوع اصلاً سر رفتن حوصله‌ی من نیست. اتفاقاً خیلی هم لذت بردم. کلی چیز یاد گرفتم. موضوع این علاقه‌ی ناگهانی شما به جواب‌های مفصل دادن به سوال‌های منه.

دکتر.- به هر حال لازم دیدم بدونی چه طور سرنوشت یک کشور، که حتا نمی‌دونی کجای نقشه‌ی دنیاست، می‌تونه با سرنوشتِ یه آدم، یه روزی، یه جای دیگه‌ی دنیا تلاقی کنه.

مهرداد.- این که یک نفر هیچ وقت روی خوشبختی رو نبینه؟

دکتر.- (کشدار و با تعجب). نع.

مهرداد.- این که از روابط پرشور عاشقانه‌ش هیچی بهش نماسه؟

دکتر.- البته که نه.

مهرداد.- این که نه رفیقی کنار دستش روی زمین داشته باشه، نه خدایی بالای سرش توی آسمون؟

دکتر.- داری اشتباه می‌کنی، مهرداد.

مهرداد.- این که گوشتِ قربونی این و اون بوده؟ این که هر چی انجام داده بقا بعد از بقا بوده؟

دکتر.- سوء تفاهم برات پیش اومده، مهرداد.

مهرداد.- چرا این همه سوء تفاهم این قدر قشنگ کنار هم به تفاهم رسیدن؟ شما چی رو از من پنهون می‌کنید؟

دکتر.- من چیزی رو از تو پنهون نمی‌کنم. (مکث طولانی). شاید... شاید فقط برای این باشه که وقتی تو رو می‌بینم یاد خودم می‌افتم.

مهرداد.- ما شباهتی به هم نداریم.

دکتر.- ما خیلی شبیه همیم.

مهرداد.- کدوم شباهت، دکتر؟ شباهتی بین من و شما نیست.

دکتر.- دست بر قضا من هم مثل تو توی شکمِ مادرم بودم که پدرم رو از دست دادم. البته با یه تفاوت بزرگ.

مهرداد.- دقیقاً. ما همون تفاوتِ بزرگیم.

دکتر.- مرگِ پدرِ من یه سانحه‌ی تصادفِ توی مه‌گرفتگی سیاه چم نبود.

مهرداد.- (تقریباً التماس کنان). حتماً بوده.

دکتر.- نبود مهرداد، من هم سعی کردم به خودم تلقین کنم که بود اما نبود. شریکِ پدرم، که اتفاقاً دوست جونِ جونی‌ش هم بود...

مهرداد.- (سعی می‌کند حرفش را قطع کند). پدر شما شریکی نداشته.

دکتر.- (وَقَعی نمی‌نهد، ادامه می‌دهد). به دلیلِ یه سری مسائل..

مهرداد.- (سعی می‌کند حرفش را قطع کند). مسأله‌ای در کار نبود. یه تصادف بود.

دکتر.- (وقعی نمی‌نهد، ادامه می‌دهد). مسائلی که اصلاً دوست ندارم حرفی ازشون بزنم یا به خاطر بیمارم بشون.

مهرداد.- (سعی می‌کند حرفش را قطع کند). پس حرفی ازشون نزنید، به خاطر نیارید.

دکتر.- (بی‌توجه ادامه می‌دهد). اون پدرم رو چیز خور کرد تا پشتِ فرمون بیهوش بشه...

مهرداد.- (تقلاًکنان.) مه زده بود جاده رو ندید...

دکتر.- جنازه‌ی جزغاله‌شده‌ش رو لایِ یک مشت آهن پاره از ته درّه در آوردن...

مهرداد.- (زار زنان.) اون توی مه گرفتگی سیاه چم مرد. جاده رو ندید رفت ته دره.

دکتر.- من هم تا مدت ها همین طور فکر می کردم. تا مدت ها نمی‌دونستم، وقتی به سن و سال امروز تو رسیدم، کاملاً تصادفی، درست یه روز قبل از مرگِ مادرم، این رو فهمیدم.

مهرداد.- (اشکش می‌ترکد.) شما دروغ می‌گید.

دکتر.- (بدون این که تحت تأثیر قرار بگیرد ادامه می‌دهد.) کارِ من دروغ و حقیقت نیست مهرداد. بهت گفتم: من با واقعیت‌ها سر و کار دارم. بعضی وقت‌ها دونستن بعضی واقعیت‌ها مثل یه پتک می‌مونه، همچین محکم می‌خوره توی ملاحظ آدم که سرنوشتش تغییر می‌کنه، عوض می‌شه. می‌شه یه آدم دیگه.

مهرداد.- من نمی‌خوام عوض بشم. نمی‌تونم عوض بشم. (با لبخندِ امید.) من می‌میرم، نه؟ من جدی جدی مُردم. مگه نه؟ من با شما فرق دارم.

دکتر.- تو از این جا می‌ری، مهرداد، استراحت می‌کنی، مایعات زیاد مصرف می‌کنی، خوب می‌شی، درس می‌خونی، نرم‌افزار تهران با رتبه‌ی بالا قبول می‌شی. کسی می‌شی که حتا خودت هم انتظارش رو نداشتی.

مهرداد.- من نمی‌خوام کسی بشم که خودم انتظارش رو نداشتم.

دکتر.- همه‌مون کسی می‌شیم که خودمون هیچ وقت انتظارش رو نداشتیم. فکر می‌کنی من هم به سن تو انتظار داشتیم که اینی بشم که الان هستیم؟

مهرداد.- صحبتِ شما نیست. صحبت مننه. من و شما با هم فرق داریم.

دکتر.- (در حالی که وسایل او را از روی میز بر می‌دارد و در سینه‌ی او می‌گذارد.) دقیقاً. صحبت از توئه. من قرار نیست به سن تو برسم. تو قراره به سن من برسی. برای همین هم هست که این قدر اصرار می‌کنم. از این جا برو. سرت هم بر نگردون.

مهرداد.- این چیزی‌یه که شما می‌خواید. می‌خواید من هیچ وقت سرم رو بر نگردونم.

دکتر.- من به خاطر خودت می‌گم.

مهرداد.- نه، به خاطر من نمی‌گید. به خاطر خودتون می‌گید. می‌خواید سرم رو بر نگردونم چون می‌دونید که جلوم شمائید. نمی‌خواید بر نگردم، می‌خواید تندتر برم تا به شما برسیم. من از این جا نمی‌رم.

دکتر.- (با لبخندی تلخ در حالی که او را به سمت در هدایت می‌کند.) تو از این جا می‌ری، مهرداد. کسی هم دم دژبانی سین‌جینت نمی‌کنه. اسمی از تو توی دفترشون نیست. هیچ اثری از اومدن و موندن و رفتن تو اینجا نیست. انگار نه اومدی نه رفتی. ما همدیگر رو نه دیدیم نه می‌شناسیم.

مهرداد.- من این جا بودم. شما روی کبدم آزمایش‌های مخصوص کردید. ما همدیگه رو می‌شناسیم. من این جا می‌مونم.

دکتر.- باید بری، مهرداد. نه دستِ توئه نه دست من. دوست داشتیم می‌تونستم برات کاری انجام بدم. اما متأسفم... واقعاً متأسفم.

(حال دکتر این سوی در داخل اتاق است و مهرداد آن سوی در داخل راهرو. لحظاتی همدیگر را نگاه می‌کنند. اشک در چشم هر دوی‌شان حلقه بسته است. دکتر قبل از این که فضای احساسی غلیظ‌تر شود در را بین خودش و او می‌بندد، مهرداد اشک‌ریزان آرام آرام در گلوی راهرو فرو می‌رود تا در انتهای آن از نظر ناپدید شود و این مادامی‌ست که نور از اطراف جمع شده و صرفاً به شکل دایره‌ای بسیار نورانی بر دکتر که پشت میزش رفته است متمرکز می‌شود. دکتر گوشه‌ی چشمانش را خشک می‌کند. از پایین به بالا شروع به باز کردن دکمه‌های روپوشش می‌کند، وقتی به دکمه‌ی سینه‌اش می‌رسد نگاه‌کنان به دگمه نوکِ دماغش تقریباً به آن خورده است. با نگاه به آن چشمش به جیبِ سینه‌اش می‌افتد. دست می‌کند و محتوای جیب را در آورده روی میز پخش می‌کند: سه سیگاری بارزده و یک فندک. پشت میز می‌نشیند و اندیشه‌کنان فندک را بازی بازی روشن و خاموش می‌کند. سرانجام یکی از سیگاری‌ها را بر می‌دارد، لحظاتی با دقت به آن می‌نگرد، سپس آن را بر لب می‌گذارد. فندک می‌زند، آن را می‌گیراند. پُکی عمیق به سیگاری می‌زند و دودش را به نوکِ سیگاری که حال بر آن خیره شده است فوت می‌کند. دایره‌ی نور با مرکزیتِ آتشِ سیگاری کوچک و کوچک می‌شود و سرانجام صحنه را در تاریکی مطلق فرو می‌گذارد.)

پرده

۲۰۱۷/۰۱/۰۹

سیوداد اوهدا

ایکبیری‌های ترشیده موجوداتِ غریبی نیستند. آنان را لحظه لحظه در جان جهان‌مان می‌بینیم، حس می‌کنیم. با آن‌ها و برای آن‌ها زندگی می‌کنیم. گوسفندان در مَسَلْخ، زیر تیغِ سلاخان، جان می‌دهند. پشه‌ها سمج و وزاوزکنان با خونی که از رگِ ما نوشیده بر پوست‌مان به ضربتی پخش می‌شوند. سوسک‌های حمام را دمپایی، موش‌ها را تله‌های بادام‌نشان، سرنوشت‌ند. اما آدمی تا لحظه‌ی غایی کنار ایکبیری‌هایش بارها و بارها می‌میرد بی‌آن که زنده شود و این اتفاق هر جایی هر لحظه‌ای خودآگاه یا ناخودآگاه روی می‌دهد. ما مرده می‌میریم بی‌آن که بدانیم اول بار کی و کجا مرده‌ایم. پس لااقل یک بار برای همیشه ایکبیری‌های ترشیده‌ی خود را از نزدیک ملاقات کنیم.